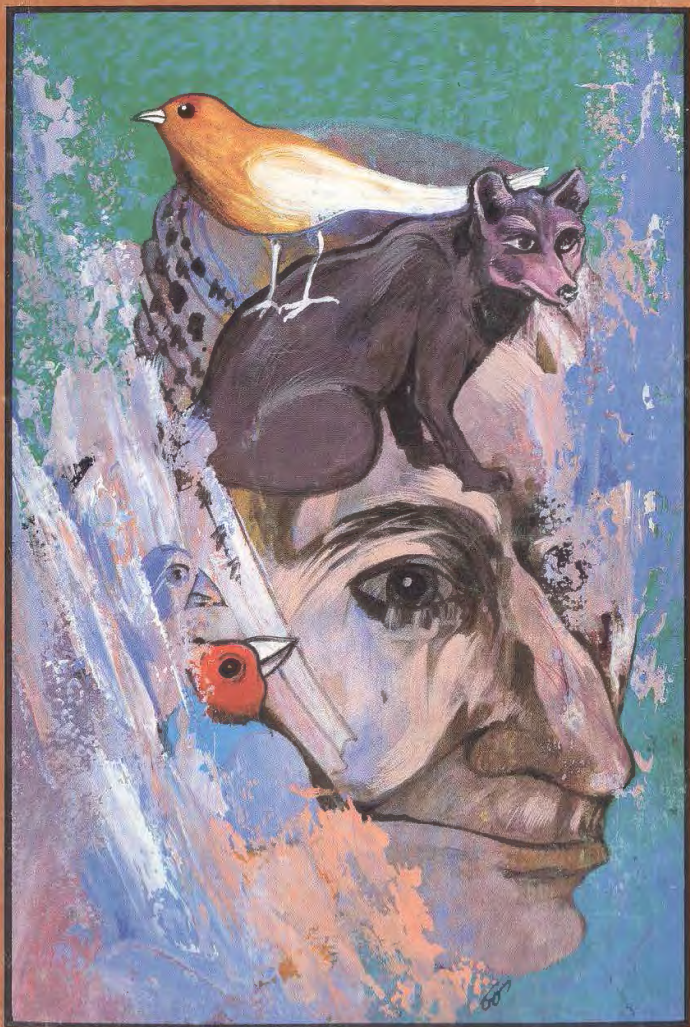
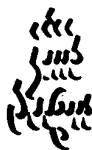


افسانه های مردم عرب خوزستان

یوسف عزیزی بنی طُرف
سَلیمه فتوحی





افسانه‌های مردم عرب خوزستان

نویسندگان	:	یوسف عزیزی بنی طُرف - سلیمه فتوحی
خدمات چاپ	:	مؤسسه خدمات چاپ و نشر آنزان
طرح جلد	:	علیرضا اسپهبد
چاپ اول	:	۱۳۷۵ - شماره نشر ۸
تیراژ	:	۳۰۰۰ جلد
چاپ	:	چاپخانه الجواد
لینوگرافی	:	الوان

تهران - کارگر شمالی - خیابان هفتم - پلاک ۷۶ - طبقه سوم کدپستی ۱۴۳۹۶

تلفن ۶۳۷۰۳۷

فهرست

۷	افسانه چیست؟
۱۱	جمیل و جمیله
۲۴	چشمه خورشید
۲۹	آخرین شتر میرحمید
۳۵	"شل" و دختر شیخ
۳۸	دختری که از دهانش یاسمن و سوسن می ریخت
۴۶	قصه در قصه
۶۴	تبهکار و نیکوکار
۷۲	قسمت خدا
۷۸	ابن ملیح
۸۳	پرندۀ سبز
۸۸	دروغگو کیست
۸۹	میشی که شغال را فریب داد

۹۲	 بز و شغال و شیر
۹۴	 شاه پرندگان
۹۶	 شیرین ترین گوشت روی زمین
۱۰۰	 حضرت سلیمان و جغد کوچولو
۱۰۲	 عروسی فرشتگان
۱۰۴	 خیانت آدمیزاد
۱۰۹	 چهار مرد و یک معجزه
۱۱۱	 سلمان تنبل
۱۳۲	 اُم زرزور
۱۳۷	 مرد دو زنه
۱۳۸	 زن ساده لوح

افسانه چیست؟

افسانه‌ها در واقع یک «گونه» - ژانر - ادبی نیست بلکه یک «گونه» مردمی است یعنی اغلب افسانه‌ها سینه به سینه و به طور شفاهی منتقل می‌شوند. مؤلف افسانه ناشناخته و متن آن متغیر است.

پژوهش علمی - ادبی افسانه‌ها ایجاب می‌کند که مواد قدیمشان جمع‌آوری شود و به شکل کتاب یا نوار درآید. نخستین کسانی که در اروپا به شکل گسترده به گردآوری افسانه‌ها پرداختند برادران گریم Grimm - آلمانی - بودند که در آغاز قرن نوزده کتاب «افسانه‌های خانه کودکان» را منتشر کردند.

به «افسانه» در عربی «سالفه» یا «حکایه خرافیه» و در انگلیسی "Tale" یا "Fable" و در آلمانی marchen گفته می‌شود. درون مایه افسانه با تخیل شاعرانه و به‌ویژه با دنیای سحر و جادو همراه است. افسانه، اعجاب برانگیز است و از شرایط حکایت واقعی برخوردار نیست. نیز در تعریف آن آمده است: "افسانه، شکلی هنری از قصه است که موضوع‌های مشترک و شگفت‌انگیز را به شکل مشخص برای پیشبرد حوادث به کار می‌گیرد." یا "افسانه، قصه حادثه‌جویانه جهانی است که به سبکی سریع نوشته شده است". نمونه عام متون افسانه‌ها براساس دشواری‌ها و چیرگی بر این دشواری‌ها قرار دارد.

شخص اصلی که باید دشواری‌ها را زیر پا بگذارد برخلاف اساطیر، قدیس نیست بلکه انسان است و اغلب فقیر و مظلوم. همچون کارگری تنگدست و دوره‌گرد یا نادختری (زن یا شوهر) که با او بدرفتاری می‌شود به کمک نیروهای خارق‌العاده، کاری یا کشمکش را حل کند. گاهی این نیروها یا دیگران در کنار دختر یا پسر قهرمان قرار می‌گیرند و به او چیزهایی می‌دهند که از قدرت سحرآمیز برخوردارند (انگشتر آرزوها یا اسب جادویی). دیگران می‌توانند، پیرزان، جادوگران، قزمیت‌ها، جانوران یا جن و پری باشند که نقش خاصی در افسانه بازی می‌کنند و شکل چندان مشخصی هم ندارند. معمولاً در افسانه‌ها، هر قهرمان، رقیبی دارد. همچون نامادری شرور، خواهر یا برادر حسود، دزد خطرناک، پادشاه سنگدل یا شاهزاده‌های عجیب و غریب. نیز افرادی از خارج دنیای بشری ظاهر می‌شوند همانند غول‌ها، جن‌ها، شیاطین و اژدها. با این همه، شمار اشخاص در افسانه‌ها کم است و فقط از اشخاصی نام برده می‌شود که برای حوادث ضروری اند و به محض عدم استفاده پنهان می‌شوند. رقیب شرور یا می‌میرد یا به مرگ محکوم می‌شود اما قهرمان به خوشبختی و ثروت می‌رسد (نظیر ازدواج با یک شاهزاده زن یا مرد، دسترسی به حکومت یا ثروت).

برخی از عناصر کلیشه‌ای در قصه‌گویی وجود دارند همانند: "یکی بود یکی نبود" یا بعضی از شعرهای موزون. قصه‌گویان عرب ایرانی در پایان هر "سالفه" یا افسانه، جمله "وانا خلیتهم واجیت" یعنی "من آنها را ترک کردم و آمدم" را به کار می‌برند. گویی قصه‌گو با قهرمانان افسانه زندگی می‌کند.

افسانه‌ها ممکن است دو قهرمان داشته باشند مثل "جمیل و جمیله" یا از دو بخش تشکیل شود. عدد سه به عنوان فرمول ساختار افسانه مهم است: سه برادر با هم به راه می‌افتند یا سه خواهر بی‌مادر می‌شوند. از دیگر اعداد مهم در افسانه‌ها، هفت و دوازده است. احساسات از خلال حوادث تصویر می‌شوند و تصویر انسان به شکل سطحی - و نه فردی و روان‌شناختی - ارایه می‌شود. زمان - اغلب - متوقف می‌شود و قهرمان افسانه، گوشه‌گیر و بیشتر اوقات در جهان می‌گردد.

برخی از پژوهشگران، تاریخ افسانه‌ها را به عصر نوسنگی می‌رسانند و برخی دیگر پیدایش نخستین آن را در سده‌های میانه میدانند. باید میان افسانه‌ها و موضوع‌های افسانه‌ای که در حماسه بابلی گیل‌گامش (۲۰۰۰ ق.م) یا در تورات (گذاشتن حضرت موسی در زنبیل و نظایر آن) آمده تفاوت قایل شد.

عرب‌ها در جهان از غنی‌ترین گنجینه قصه و افسانه برخوردارند. افسانه‌های هزارویک شب، قصه‌های بلند "زیرسالم" و "عنتر و عبله" "تغریبه بین هلال" و نظایر آنها ریشه در فولکور و تاریخ اعراب دارند. "هزارویکشب" تاکنون به چندین زبان زنده دنیا ترجمه شده است و تا پایان سده نوزدهم - بعد از انجیل - پرتیراژترین کتاب چاپ شده در انگلستان بود. ما تأثیر این کتاب را بر داستان‌نویسی اروپا و آمریکای لاتین به وضوح می‌بینیم. افسانه‌های گردآمده در این کتاب، بخش اندکی از این فولکور عظیم است. ما در این افسانه‌ها حتی از نظر شگرد داستان‌نویسی نیز به تکنیک‌هایی برمی‌خوریم که می‌تواند مورد استفاده داستان‌نویسان قرار گیرد.

مردم کوچه و بازار، افسانه‌ها را در طول تاریخ حفظ کرده و آنها را سینه به سینه و نسل به نسل منتقل کرده‌اند. راویان این افسانه‌ها اغلب، زنان و پیرزنان هستند. اکنون و با پیشرفت فن و تکنیک، رادیو و تلویزیون جای قصه‌گویان را گرفته است که البته این مسأله، گردآوری، حفظ و نشر افسانه‌ها، مثل‌ها، حکایت‌ها و قصه‌های توده‌ای را ایجاب می‌کند.

از حویزه تا صوبیره و از قصبه تا دزفول، مردم با این افسانه‌ها آشنا هستند و فراتراز آن، توده‌های مردم از اقیانوس اطلس تا خلیج فارس، قرن‌هاست با این افسانه‌ها زندگی می‌کنند. اشتراک این افسانه‌ها در چنین عرصه گسترده جغرافیایی، ناشی از تاریخ دور و دراز آنهاست که در اعماق قرون ریشه دارد، در آن هنگام که قبایل و عشایر عرب در نجد و حجاز و یمن می‌زیستند و کوچ‌های بزرگ خود را آغاز نکرده بودند. چه بسیار افسانه‌ها که همراه حافظان پیر یا جوان خود به گور سپرده شدند، از این رواز همگان می‌خواهیم همت کنند و افسانه‌ها را نزد هر کس سراغ دارند جمع‌آوری کنند. این کار می‌تواند به وسیله ضبط روی نوار کاست یا نوشتن صحبت‌های قصه‌گو بر روی کاغذ و با لهجه عربی محلی انجام گیرد. امیدواریم در آینده متن عربی افسانه‌ها نیز منتشر شود.

ما این کتاب را فراهم کرده‌ایم تا هموطنان ایرانی ما بتوانند افسانه‌های مردم عرب خوزستان را به زبان فارسی بخوانند و با آنها آشنا شوند، زیرا افسانه‌ها، گوشه‌ای از ناخودآگاه این مردم را نشان می‌دهد.

سلیمه فتوحی - یوسف عزیزی بنی‌طرف

جمیل و جمیله

روزی روزگاری، جوانی به نام جمیل زندگی می‌کرد که دختر عمویی به نام جمیله داشت. پدرشان این دو را از هنگام تولد برای هم نامزد کرده بودند. وقتی روز عروسی نزدیک شد جمیل برای یک سفر سه روزه به شهر رفت تا برای عروس جهیزیه بخرد، اما جمیله در روستا ماند.

یک روز که دختران ده برای گردآوری هیزم به بیشه زار می‌رفتند جمیله نیز با آنان رفت. وی هنگامی که خار و هیزم خشک را جمع می‌کرد، چشمش به یک دسته هاون آهنی افتاد که سر راهش افتاده بود. جمیله دسته هاون را لای هیزم جا داد. وقتی دخترها آماده شده بودند که به خانه‌هایشان بازگردند، او هیمة هیزم را بلند کرد تا روی سرش قرار دهد اما دسته هاون در میان هیزم محکم نمی‌شد. هربار که هیزم را بلند می‌کرد دسته هاون به زمین می‌افتاد. دخترها در طول این مدت منتظرش بودند اما سرانجام به او گفتند "جمیله، هوا رو به تاریکی می‌رود، اگر می‌خواهی با ما بیایی بیا وگرنه می‌توانی به دنبال ما راه بفتی". جمیله گفت "شما بروید، من نمی‌توانم این دسته هاون آهنی را جا بگذارم حتی اگر تا نصف شب هم شده اینجا می‌مانم". از این رو دخترها او را ترک کردند.

وقتی هوا تاریکتر شد دسته‌هاون در یک لحظه به یک غول تبدیل شد و جمیله را روی دوشش انداخت و بی‌درنگ آنجا را ترک کرد. او بیابان را زیر پا گذاشت و رفت و رفت تا این‌که پس از یک ماه به قلعه‌ای رسید. غول دختر را در قلعه زندانی کرد و گفت "اینجا درکنف حمایت من هستی و هیچ آسیبی به تو نخواهم رساند". اما جمیله با تلخکامی گریه سر داد و با خود گفت "چه بلایی سر خودم آورد!"

وقتی دخترها به آبادی برگشتند، مادر جمیله از آنها پرسید: "دختر من کجاست؟" آنها گفتند "دختر شما در بیشه‌زار بیرون ده ماند. ما به او گفتیم اگر با ما می‌آیی بیا وگرنه ما می‌رویم و او گفت شما بروید! من دسته‌هاونی پیدا کرده‌ام که نمی‌توانم آن را ترک کنم، حتی اگر مجبور باشم تا نصف شب اینجا می‌مانم". مادر جمیله فریاد زنان در تاریکی شب به سوی بیشه‌زار دوید.

مردان روستا به دنبال زن راه افتادند و به او گفتند "به خانه‌ات برگرد! ما او را نزد شما خواهیم آورد. یک زن نباید هنگام شب آواره بیشه‌زار شود. ما - مردها - جمیله را جستجو می‌کنیم". ولی مادر جمیله فریاد زد "من با شما می‌آیم. ممکن است دخترم با نیش افعی کشته شده باشد یا جانوران او را دریده باشند، آن وقت چه خاکی به سرم بریزم؟" مردها پذیرفتند و با مادر جمیله به راه افتادند و یکی از دخترها را هم با خود بردند تا جای او را در بیشه‌زار نشان دهد.

آنها هیمة هیزم را در همان جایی یافتند که جمیله روی زمین گذاشته بود اما اثری از او نیافتند. آنها به نام صدایش کردند اما هرچه فریاد زدند کسی پاسخ نداد، لذا آتش روشن کردند و تا صبح به جستجوی خود ادامه دادند. آنگاه به مادر جمیله که هنوز گریه

می‌کرد، گفتند "دختر شما را آدمیزاد دزدیده است، چون اگر جانوران وحشی او را خورده باشند پس اثر خونش کجاست و اگر افعی او را نیش زده باشد پس جسدش کجاست؟" و همگی به خانه‌هاشان بازگشتند.

روز چهارم پدر و مادر جمیله به یکدیگر گفتند "چه کار باید بکنیم؟ آن جوان بیچاره برای خرید لباس عروسی رفته است، اگر بازگردد به او چه بگوییم؟" و سرانجام تصمیم گرفتند "بزی را می‌کشیم و سرش را دفن می‌کنیم و سنگی روی قبر می‌گذاریم. وقتی آن جوان آمد، سنگ قبر را نشان می‌دهیم و می‌گوییم که دختر مرده است".

پسرعموی دختر از شهر برگشت و لباس و زیورآلاتی را که خریده بود با خود آورد. وقتی وارد ده شد پدر جمیله به پیشواش رفت و گفت "امیدوارم در آینده خوشبخت شوی اما باید بگویم که جمیله عمرش را به شما داد". اشک‌های آن جوان برگونه‌هایش سرازیر شد و زارزار گریه کرد. جمیل حاضر نشد قدمی بردارد مگر آن که قبر دختر را به او نشان دهند. آنها به وی گفتند "با ما بیا" و او که لباس‌های عروسی را زیر بغل حمل می‌کرد به دنبالش راه افتاد. جهیزیه را روی قبر انداخت و های‌های گریست و از شدت ناراحتی سرش را به سنگ قبر کوبید. جمیل تمامی روز را با این حالت در کنار قبر گذراند تا این که شب فرا رسید. روز بعد دوباره سر قبر رفت، لباس‌های عروسی هنوز روی قبر بود، نشست و گریه کرد و بار دیگر سرش را به سنگ قبر زد. تا شش ماه کار این جوان همین بود. در این هنگام مردی که پیاده در بیابان سفر می‌کرد، خود را در برابر قصر بلندی دید که تک و تنها

در بیابان ساخته شده بود و هیچ خانه‌ای نزدیک آن نبود. مرد با خود گفت "در سایه این قصر استراحتی خواهم کرد" و در کنار دیوار نشست. لحظاتی بعد دختری او را دید و پرسید "شما دیوی یا انسان؟" مرد گفت "من از سلاله آدمیزادم. انسانی بهتر از پدر و پدر بزرگ شما!" دختر پرسید "چه کسی ترا به اینجا کشانده و در سرزمین غول‌ها و دیوها به دنبال چه می‌گردی؟" آنگاه مرد را نصیحت کرد و گفت "شما دوست عزیزا اگر آدم عاقلی هستی، پیش از آن که غول ترا در اینجا بیابد و به زندگی ات خاتمه دهد و ترا وعده شام خود کند، از اینجا برو. اما قبل از این که بروی به من بگو: مسیرت کجاست؟" مرد گفت "چرا این قدر درباره من و مقصدم کنجکاو می‌کنی؟" دختر گفت "من تقاضایی دارم". اگر به طرف ده ما می‌روی این پیام را برای مردی که جمیل نامیده می‌شود برسان:

از فراز کاخ بلندی در بیابان

جمیله سلامت می‌رساند

از ورای دیوارهای سترزندان

جمیله صدای بزغاله‌ای شنید

که در قبروی خاکش کردند

تا جوان شجاع و سوگوار را فریب دهند

جمیله در جایی که بادهای بیابانی می‌وزند و می‌رویند

تک و تنها و پیوسته می‌گیرد و می‌گیرد

مرد با خود گفت "مگر تا صبح زنده نباشم که نتوانم تقاضای این دختر را برآورده کنم، چون از دست او کاری ساخته نیست".

مرد فقیر یک روز، دو روز، سه روز و بالاخره یک ماه تمام در آن

بیابان راه رفت تا این که به کمک و خواست خدا به دم در خانه آن جوان رسید. مرد همان جا منتظر ماند. جوانی بیرون آمد با موهای ژولیده که تا روی پیشانی اش را پوشانده بود و ریش های بلندش تا سینه اش می رسید. مرد جوان گفت "سلام غریبه، از کجا می آیی؟" مسافر گفت "از غرب می آیم و به طرف شرق می روم. جوان گفت "خب پس بفرمایید داخل و شامی با ما بخورید". مرد به دنبال وی وارد خانه شد. سفره پهن بود و اعضای خانواده، همگی مشغول خوردن بودند. جز آن جوان که تنها، کنار در اتاق نشست. مسافر از او پرسید "جوان چرا غذا نمی خوری؟" دیگران گفتند "هیس! شما از ماجرای او خبر نداری، اشت های خوردن ندارد". مسافر ساکت شد تا این که یکی از حاضران گفت "جمیل، کمی آب برایمان بیاور!" آنگاه غریبه فریاد زد "آهای مردم، کلمه جمیل مرا به یاد چیزی انداخت! وقتی از میان بیابان رد می شدم یک قلعه بزرگ دیدم که در پنجره آن دختری نشسته بود که..". دیگران حرفش را بریدند و گفتند "ساکت! جلوی جمیل از هیچ دختری صحبت نکن". اما آن جوان منظورش را فهمید و گفت "غریبه به صحبت ادامه بده!" مرد مسافر گفت "اگر کتمان حقیقت، انسانی را نجات می دهد آیا گفتن حقیقت، باعث نجات بیشتر او نخواهد شد". و کل داستان و پیام دختر را برای آنان بازگو کرد.

از فراز قصر بلند بیابان

جمیله سلامت می رساند

از ورای دیوارهای ستبر زندان

جمیله صدای بزغاله ای شنید

که در قبر وی خاکش کردند
تا جوان شجاع و سوگووار را فریب دهند
جمیله در جایی که بادهای بیابان می‌وزند و می‌روند
تک و تنها و پیوسته می‌گرید و می‌گرید
جمیل گفت "آها پس جمیله فرار کرده ولی شما به من گفتید
مرده!" آری دروغ پنهان نمی‌ماند. با شتاب کلنگ خود را برداشت و
جمجمه بزرگ از زیر خاک بیرون آورد. روستاییان فقط این را به او گفتند
که "ماجرای فلان بود و فلان و فلان و اکنون خود دانی". جمیل گفت
"مقداری غذا و اسلحه‌ای به من بدهید. من همراه این مرد غریبه
می‌روم تا مرد راهنمایی کند!" اما مرد مسافر گفت "من نمی‌توانم یک
ماه دیگر راه بروم. مقصد خیلی دور است". جوان با التماس گفت "اگر
فقط راه را به من نشان بدهی، خدا در عوض لطفش را از شما دریغ
نخواهد کرد و من هم مزد شما را خواهم داد". آن دو با هم راه افتادند.
پس از دو روز مرد غریبه گفت "این جاده مستقیماً شما را تا خود قصر
خواهد رساند. امیدوارم به سلامت برسی!" و آنگاه از راهی که آمده
بود برگشت.

جمیل روزها و هفته‌ها راه سپرد تا این‌که پس از یک ماه، قصر را
دید که مانند کبوتری سفید از دور می‌درخشید. از شدت خوشحالی
شروع به دویدن کرد تا این‌که در پای دیوارهای قصر ایستاد.
مرد جوان با خود گفت "آه خدای بزرگ، حال چه کارکنم. این قلعه
نه دری دارد و نه پنجره‌ای. دیوارهای صافش آن قدر لغزنده است که
نمی‌شود از آن بالا رفت". غرق تفکر بود که دختر عمویش از پنجره
نگاهی به بیرون انداخت و گفت "آه جمیل عزیز!" جمیل سرش را

بلند کرد. نگاه‌هایشان به هم گره خورد. بغض در گلولی جمیل ترکید و اشک از چشمانش جاری شد. جمیله گفت "پسر عموی عزیز چه کسی تو را از این راه دور آورد؟" جمیل پاسخ داد "عشق تو مرا به حرکت واداشت و به اینجا آورد". جمیله با صدای بلند گفت "اگر مرا دوست داری، قبل از آن که غول بیاید و گوشتت را بخورد و شیرۀ استخوان‌هایت را بمکد از اینجا برو. جمیل گفت "به خدا و جان عزیزت قسم حتی اگر بمیرم تو را ترک نمی‌کنم". جمیله گفت "پسر عمو، چه کاری می‌توانم برای نجات بکنم؟ آیا اگر طنابی برای پندازم می‌توانی از آن بالا بیایی؟" دیری نکشید که جمیله طناب را پایین انداخت و جمیل با دشواری از دیوار بالا رفت و خود را به جمیله رساند. آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و قلب‌هایشان در کنار هم آرام گرفت! اما چه اشک‌ها که نریختند! جمیله گفت "پسر عموی عزیز کجا پنهان کنم؟ آیا اگر تو را توی پاتیل پنهان کنم آرام می‌مانی؟" جمیله به سختی توانست پاتیل را روی جمیل قرار دهد. در این هنگام غول وارد شد. در یک دست گوشت انسان را برای خود و در دست دیگر گوشت گوسفند را برای جمیله آورده بود. او پس از استشمام هوا گفت:

در درون خانه‌ام

بوی انسان به مشامم می‌رسد!

جمیله گفت "آه پدر، با این همه توفان و بادهای کوبیری چه کسی می‌تواند خود را به این قلعه بلند و دورافتاده برساند" و به گریه افتاد. غول گفت "گریه نکن دخترم من صمغ خوشبویی را خواهم سوزاند تا بتوانم نفس بکشم". و دراز کشید تا استراحتی بکند.

اما همین که دخترک شروع به پختن نان کرد، گوشت انسان توی قابلمه جنبید و به صدا درآمد:

یک انسان زیر دیگ است
و گوشت گوسفند به دنبال آن گفت:

خدا پسرعمویش را عقیم کند

غول در میان خواب و بیداری پرسید "جمیله اینها چه می‌گویند؟"
جمیله گفت "آنها می‌گویند ما نمک می‌خواهیم! نمک بیشتری اضافه کن! و من این کار را انجام دادم". اندک زمانی بعد گوشت انسان بار دیگر از جا جهید و گفت:

یک انسان زیر دیگ است!

و گوشت گوسفند تکرار کرد:

خدا پسرعمویش را عقیم کند

غول پرسید "این چه صدایی بود جمیله؟" جمیله گفت "آنها می‌گویند ما فلفل می‌خواهیم! فلفل بیشتری اضافه کن! و من این کار را کردم".

گوشت انسان از جا جهید و صدا کرد:

یک انسان زیر دیگ است!

و گوشت گوسفند گفت:

خدا پسرعمویش را عقیم کند

وقتی غول پرسید "آنها چه می‌گویند؟" جمیله گفت "آنها به من می‌گویند ما پخته شدیم و آماده هستم، ما را از روی آتش بردار!" غول گفت "پس بگذار شامان را بخوریم!" و همین که شامش را خورد و دست‌هایش را شست گفت "جمیله، رختخوابم را پهن کن می‌خواهم

بخواهیم."

جمیله تشک را پهن و بالش را آماده کرد و برای خواب کردن غول و جلب توجه وی بالای سرش نشست و به حرف زدن و شانه کردن موهایش پرداخت. "پدر شما خیاط نیستی، اما یک سوزن داری دلیلش را برایم می‌گویی." غول گفت "این یک سوزن معمولی نیست. وقتی آن را روی زمین می‌اندازم به یک خارستان تبدیل می‌شود که گذشتن از آن ممکن نیست." دختر گفت "پدر شما کفاش نیستی اما یک درفش داری، دلیلش را برایم می‌گویی." غول گفت "این با درفش کفاشی فرق می‌کند. وقتی آن را روی زمین می‌اندازم تبدیل به یک کوه آهنی می‌شود که گذشتن از آن ممکن نیست. دختر گفت "پدر، شما کشاورز نیستی، اما یک بیل داری، علتش را برایم می‌گویی." غول گفت "این یک بیل معمولی نیست، وقتی آن را روی زمین می‌اندازم دریای پهناوری ایجاد می‌شود که هیچ انسانی نمی‌تواند از آن بگذرد. اما دخترم اینها فقط میان من و تو باشد و هیچ کس از آنها سر درنیاورد."

غول همان‌طور که صحبت می‌کرد خوابش برد. از چشمانش نور زردی می‌تابید که تمامی اتاق را با نور کهربایی رنگ روشن می‌کرد مرد جوان از زیر پاتیل صدا زد "جمیله بگذار فرار کنیم." دختر گفت "هنوز زود است پسر عمو. گرچه غول خواب است اما هنوز می‌بیند."

آنها ساکت نشستند و انتظار کشیدند تا این که چشمان غول قرمز شد و اتاق را با نور سرخی پر کرد. جمیله گفت "حالا باید برویم!" و سوزن و درفش و بیل سحرآمیز را در عبای پسرعمویش پیچید، طناب را برداشت که با آن از پنجره پایین رفتند و با شتاب به سوی

روستایشان حرکت کردند.

در این مدت، غول توی رختخوابش می‌غلطید و خرناسه می‌کشید. سگ شکاریش سعی کرد او را بیدار کند:

ای خوابیده خواب آلود، به تو هشدار می‌دهم
جمیله رفت و به تو آسیب خواهد رساند!

غول فقط برای چند لحظه بیدار شد که سگ را بزند و دوباره به خواب رفت و تا صبح بیدار نشد. وقتی بیدار شد صدا کرد "آی جمیله! آی جمیله" اما از جمیله نه صدایی می‌آمد و نه نشانی مانده بود. غول با عجله، اسلحه و سگ خود را برداشت و دوان دوان به تعقیب دختر پرداخت!

جمیله سر خود را برگرداند و فریاد زد "غول دارد به طرف ما می‌آید پسر عمو!" جمیل گفت "کجاست؟ من او را نمی‌بینم". جمیله گفت "او آن قدر دور است که عین یک سوزن به نظر می‌آید". آن دو شروع به دویدن کردند اما غول و سگش سریع‌تر می‌دویدند. وقتی به جمیل و جمیله نزدیک شدند، جمیله سوزن سحرآمیز را روی زمین انداخت که بر اثر آن خارستانی پدید آمد و راه را بر غول و سگش بست. اما این دو به چیدن خارها پرداختند تا این‌که توانستند باریکه راهی را از میان انبوه خارها بازکنند و به راه خود ادامه دهند.

جمیله به پشت سر خود نگریست و فریاد زد "پسر عمو، غول دارد به طرف ما می‌آید!" جمیل گفت "من نمی‌بینمش او را به من نشان بده". جمیله گفت "او با سگش می‌آید و به اندازه یک درفش است! و اندکی سریع‌تر دویدند. اما سرعت غول و سگش بیشتر بود و طولی نکشید که به جمیل و جمیله رسیدند. جمیله درفش سحرآمیز

را روی زمین انداخت. یک کوه آهنی سربرآورد و جاده را بست. غول متوقف شد. اما اندکی بعد او و سگش به کندن آهن پرداختند راهی را از میان آن بازکردند و به راه خود ادامه دادند.

جمیله نظری به پشت سر خود انداخت و فریاد زد "آی پسر عمو، غول و سگش دارند نزدیک می شوند!" جمیله بیل سحرآمیز را روی زمین انداخت. دریای بزرگی میان آنان پدید آمد. غول و سگش شروع به خوردن آب کردند تا خشکه راهی را در میان دریا ایجاد کنند اما شکم سگ پر از آب شور شد و ترکید. سگ مرد و غول در همان جایی که بود نشست و با نفرت به جمیله گفت "امیدوارم خدا سرت را شبیه سر الاغ و موهایت را عین کنف بکند!" در همان لحظه جمیله تغییر شکل یافت. صورتش همانند صورت ماچه الاغ دراز شد و موهایش همچون گونی، زبر و به هم بافته گردید. وقتی جمیل به اطراف نگاه کرد و او را دید گفت "آیا من این همه راه را به خاطر یک عروس آمده‌ام یا یک ماچه الاغ؟" و به سوی دهستان دوید و جمیله را تنها گذاشت. اما در میانه راه ایستاد و با خود گفت "هرچه باشد جمیله دختر عمومی من است، چگونه او را در میان جانوران تنها بگذارم؟ ممکن است خدایی که شکلش را تغییر داده، روزی او را به شکل اولش بازگرداند." جمیل با شتاب نزد دختر عمویش برگشت و گفت "جمیله بیا برویم! اما راستی مردم چه خواهند گفت؟ آنها از این که با یک غول ازدواج کرده‌ام به من خواهند خندید، غولی با دست و پای آدمیزاد. چه وحشتناک و شرم‌آور است! صورت عین الاغ و موها شبیه گونی!" جمیله با گریه گفت "با تاریک شدن هوا مرا به خانه مادرم ببر و چیزی به کسی نگو."

آنها منتظر ماندند تا آفتاب غروب کرد و سپس در خانه مادر جمیله را کوبیدند. "بازکنید من جمیلم، دختر عمویم را با خودم آورده‌ام". زن بینوا با خوشحالی در را باز کرد. "دخترم کجاست، بگذار او را ببینم!" اما وقتی جمیله را دید گفت "پناه بر خدا، دخترم الاغ شده یا مسخره‌ام می‌کنید؟" جمیل گفت "صدایت را پایین بیاور ممکن است مردم بشنوند". جمیله گفت "مادر، من می‌توانم به شما ثابت کنم که دخترتان هستم". آنگاه رانش را نشان داد و گفت "اینجا همان جایی است که یک بار سنگ گازم گرفت". و سینه‌اش را نشان داد و گفت "اینجا همان جایی است که گردسوز مرا سوزاند". آنگاه مادر جمیله او را در آغوش گرفت و گریست و جمیله همه ماجرا را برایش تعریف کرد و گفت "مادر، حالا مرا در خانه‌ات پنهان کن و توای پسر عموی عزیز اگر مردم سزالی کردند به آنها بگو که مرا پیدا نکرده‌ای. شاید لطف خدا شامل حالم بشود!"

از آن پس جمیله مثل یک زندانی در خانه مادرش زندگی کرد. او فقط جرات داشت شب‌ها بیرون برود و وقتی مردم سراغش را از جمیل گرفتند، گفت "او را پیدا نکردم". مردم گفتند "ما عروس دیگری را بهتر از جمیله برایت پیدا می‌کنیم". جمیل در پاسخ گفت "نه، من ازدواج نخواهم کرد. آتش عشقش در دلم شعله می‌کشد و تا زمانی که بدانم زنده است راحت نخواهم بود". آنها پرسیدند "جهیزیه‌ای که خریدی چه می‌شود؟" و او گفت "بگذار توی صندوقچه بماند تا کرم‌ها آن را بخورند!" دوستانش گفتند "جمیل، راستی که آدم دیوانه‌ای هستی". جمیل گفت "بعد از این نمی‌خواهم که با هیچ یک از شما معاشرت کنم". و به خانه عمویش رفت تا در آنجا زندگی کند.

سه ماه گذشت. روزی در بیابان یک فروشنده دوره گرد از کنار قلعه بلند غول گذشت. غول او را گرفت و گفت "اگر ماموریتی برایم انجام دهی به تو آزاری نخواهم رساند". دوره گرد که نزدیک بود از ترس زهره ترک شود، گفت "آماده‌ام". غول گفت "این جاده را بگیر و برو، به دهی خواهی رسید که جوانی به نام جمیل و دختری به نام جمیله در آن زندگی می کنند و به جمیله بگو، هدیه ای از پدرت یعنی غول برایت آورده ام. آینه، که خودت را در آن ببینی و شانه‌ای که با آن سرت را شانه کنی" و بی درنگ شانه و آینه را در میان کالاهای دوره گرد جا داد.

وقتی دوره گرد به خانه جمیله رسید گرسنگی، گرما و پیاده روی او را از پا درآورده بود جمیل از خانه بیرون رفت و دوره گرد را دید که بیرون از خانه دراز کشیده است به او گفت "اگر زیر آفتاب بمانی بیمار می شوی" و دوره گرد در پاسخ گفت "من همین الان سفر یک ماهه‌ای را از جاده بیابانی پشت سر گذاشته ام". جمیل پرسید "آیا سرراه خود قلعه ای هم دیدی؟" دوره گرد گفت "آری ارباب من" و پیام غول را برایش بازگو کرد و هدیه جمیله را به او داد.

جمیله همین که به آینه غول نگاه کرد، صورتش به حالت اولیه درآمد و وقتی شانه را روی موهای زبرش کشید، موهایش نیز همانند حالت قبلی شدند مادر جمیله لهله سرداد و مردم روستا درخانه آنها جمع شدند وقتی همگی سؤال هایشان را پرسیدند و همه جواب ها داده شد، عروسی تدارک دیده شد. جمیله زن جمیل شد و پس از چند سال دارای چند دختر و پسر شدند. آنها با خوشی و خرمی با هم زندگی کردند تا این که سرانجام از این دنیا رفتند.

چشمه خورشید

تاجری بود که جز زن و دخترش کس دیگری را نداشت. وقتی مرگ به سراغ تاجر آمد، دختر با مادرش تنها ماند. اما زن فن فالگیری با شن را می دانست.

او مشتی شن را برمی داشت و از روی تپه گودال های کوچکی که در آن ایجاد می شد آینده افراد را می خواند. روزی سجاده خود را پهن کرد و از خدا خواست تا راهنمای دست هایش باشد. اما همین که شن را روی زمین پخش کرد، دید که تقدیر بر آن است تا برده سیاهش با تنها دخترش ازدواج کند. وی از شر شیطان به خدا پناه جست و از او کمک خواست و بار دیگر فال گرفت. همان نتیجه دوباره تکرار شد. مقدر شده بود غلام سیاه شوهر دخترش شود. زن با خود گفت "چطور این دختر زیبا با چنین آدمی همبستر شود؟"

طولی نکشید که زن برنامه ای ترتیب داد تا برده سیاه را آزاد کند. او را نزد خود فراخواند و گفت "می خواهم ترا به یک ماموریت بفرستم مایلم به چشمه خورشید - عین الشمس - بروی و از او پرسی که اقبال خوب دختر بانوی من چیست؟ مرد گفت "با کمال میل خواهم رفت." زن تدارک سفر را دید و او را روانه کرد.

غلام هیچ تجربه ای نداشت. او شهرها را از کشورها تشخیص

نمی‌داد و حتی کمترین اطلاعی نداشت که از کدام راه برود یا در کجا راهش را تغییر دهد. اما همان طور که می‌رفت به مردی رسید که عصایی در دست داشت و گوسفندان سیاه و سفیدی را می‌چراند. غلام سلام کرد و آن مرد سلامش را پاسخ گفت. غلام از او پرسید "ممکن است به من بگویی نام این راه‌ها چیست و به کجا منتهی می‌شوند؟" مرد گرفت "از کدام یک از آنها می‌خواهی بروی و مقصدت کجاست؟" غلام گفت "من به دنبال چشمه خورشیدم تا راجع به اقبال خوب دختر بانویم از او بپرسم؟" مرد تأملی کرد و گفت: "آها! خب من هم سؤالی دارم، آیا اگر به چشمه خورشید رسیدی از او خواهی پرسید که چشم چوپان تا کی باید دنبال رمه باشد؟" غلام موافقت کرد. آنگاه رفت و رفت و رفت تا به مردی رسید که داشت درو می‌کرد. او خوشه‌های سبز و خشک گندم را درو می‌کرد و همه را توی رودخانه می‌ریخت. غلام سلام کرد و آن مرد پاسخ داد "علیکم السلام. عازم کجایی ای برادر؟" "من نزد چشمه خورشید می‌روم تا از او بپرسم که دختر بانوی من چه اقبال خوبی در پیش رودارد؟" مرد گفت "اگر به آنجا رسیدی آیا این مطلب اضافی را به چشمه خورشید خواهی گفت که انسان تا کی باید همه محصولش را توی رودخانه بریزد بی آنکه میان خوشه زرد و خوشه سبز گندم تفاوتی قابل شود؟"

غلام موافقت کرد و رفت و رفت و رفت تا به دریایی رسید که بی‌انتها بود. ماهی روی آب شناور بود. آن ماهی از غلام پرسید "مقصدت کجاست؟" "مقصدم چشمه خورشید است. می‌خواهم از او بپرسم که دختر بانوی من چه اقبال خوشی در پیش دارد؟" ماهی

پرسید "چگونه می‌خواهی چشمه خورشید را پیدا کنی؟" و هنگامی که مرد اظهار بی‌اطلاعی کرد، ماهی گفت "من شما را می‌برم. شما را روی پشتم می‌گذارم و از میان دریا رد می‌کنم، به این شرط که وقتی به چشمه خورشید رسیدی از او پرسی چرا این ماهی بروی آب شناور است؟" غلام موافقت کرد و ماهی او را تا آن سوی دریا برد و قول داد تا بازگشت غلام منتظرش بماند.

مرد رفت و رفت و رفت تا این که چشمه خورشید را دید. نخستین چیزی که از او پرسید این بود "ای چشمه خورشید دختر بانوی من چه اقبال نیکی در پیش دارد؟" و او پاسخ داد "اقبال نیکش شما هستی. آری او از آن شماست، از آن شماست.

آنگاه غلام گفت "چوپان نیز از من خواست از شما بپرسم، تا کی باید گله را به چرا ببرد". چشمه خورشید جواب داد "او کسی است که حساب شبها و روزها را نگه می‌دارد و باید تا ابد به کار خود ادامه دهد". غلام گفت "خب درمورد دروگر چه می‌گویی که تر و خشک را با هم درو می‌کند و آنها را توی آب می‌اندازد و هیچ فرقی میان آنها قایل نیست؟" چشمه خورشید پاسخ داد "این فرد کسی است که جان پیر و جوان را می‌گیرد و کارش پایان ندارد. شاخه‌های سبز، جوان‌ها و نادان‌ها و شاخه‌های رسیده، انسان‌های سپید مو هستند".

آن مرد پرسید "من یک سؤال دیگر هم دارم". چشمه خورشید گفت "پرس". راستی آن ماهی چرا فقط روی آب شناور است و نمی‌تواند بپرد یا در آب فرو برود؟" چشمه خورشید پاسخ داد "اول بگذار ماهی تو را از دریا عبور دهد. هنگامی که به سلامت پا بر خشکی گذاشتی، آهسته ضربه‌ای به پشتش بزنی، مرواریدی را به

اندازه یک فندق از دهان خواهد انداخت، آنگاه می تواند در زیر امواج به بقیه ماهی ها پیوندند. مروارید، جایزه شماست. در آن سوی جاده ای که به طرف خانه ات می رود دو حوض سنگی خواهی دید. در یکی آب و در دیگری گنج خواهی یافت. در آن یکی آبتنی کن شما را مثل نقره سفید خواهد کرد. گنج هم از آن شماست." غلام سیاه آن چه را که چشمه خورشید گفته بود انجام داد. او به سفیدی نقره شد و همه ثروت خود را بار چندین قاطر کرد و به طرف خانه بانویش حرکت کرد. وقتی با این اموال فراوان به در خانه رسید، مردم شهر که به دنبال او راه افتاده بودند از تعجب بازماندند. وارد خانه که شد بانوی خانه او را نشناخت و با تعجب به خود گفت "این باید پسر برادر شوهرم باشد که در شهر دیگری زندگی می کند. او احتمالا خبر مرگ عمویش را شنیده و برای خواستگاری دختر عمویش آمده است. چه کسی بیش از پسر عمومی بزرگتر نسبت به این دختر حق دارد؟"

با غلام همانند یک مهمان محترم رفتار شد. در تمام این مدت نه غلام سؤالی کرد و نه زن چیزی پرسید. پس از آن زن پرسید "آیا مایلی این دختر را به زنی بگیری" و او جواب داد "اگر شما مایل باشید من حرفی ندارم".

تدارک های لازم انجام شد. مبلغ مهریه را تعیین کردند و هرچه دوختنی بود دوخته شد و هرچه آماده کردنی بود، آماده شد. دختر را به حمام بردند و مهمانان به عروسی دعوت شدند.

شب عروسی فرار رسید. ریش هایش بوی عطر می داد. او بلندبالا، همچون قهرمان افسانه ها، دست به سینه ایستاده بود و چهره زیبایش همانند مهتاب می درخشید. دختر از خجالت سرخ شده بود. او منتظر

بود داماد صحبتی بکند اما وی چیزی نگفت. عروس امیدوار بود داماد در کنارش بنشیند اما وی همچنان ایستاده بود. سرانجام عروس گفت "چرا راحت نیستی، چرا نمی نشینی؟" و داماد پاسخ داد "ای دختر اریاب و ای فرزند بانوی من، چگونه بی اجازه یا دستور شما به جایی بروم یا بنشینم؟" دختر گفت "چه چیزهای عجیبی می‌گویی! چرا این طور صحبت می‌کنی؟" داماد گفت "چون من غلام شما بودم. مادران از من خواست به چشمه خورشید سفر کنم و اکنون به این شکل نزد شما بازگشته‌ام!" دختر گفت "آن چه را گفتی نباید هیچ جای دیگر تکرار کنی و هیچ آدمیزاد دیگری نباید آن را بفهمد!" دخترک خندید و با خود گفت "خدایا تو را شکر می‌کنم که این بخت و اقبال و قسمت را نصیبم کردی!"

آخرین شتر میرحمید

روزی روزگاری شیخ ثروتمندی زندگی می‌کرد که میرحمید نام داشت. او طلا و چهارپایان فراوان داشت. میرحمید گشاده دل و گشاده دست بود و از هرکس که به خانه‌اش می‌آمد پذیرایی می‌کرد. در واقع به سبب همین بخشش و مهمان‌نوازی طولی نکشید که تنگدست شد و از طلا و چهارپایان جز یک شتر چیزی برایش نماند. روزی پادشاه و وزیرش از آن حوالی می‌گذشتند. آنان لباس درویشان را به تن کرده بودند تا کسی آنها را شناسد. حوالی غروب بود که به خیمه میرحمید رسیدند. او از آنان دعوت کرد وارد خیمه شوند و حصیری برای آنان پهن کرد که بنشینند. آنگاه میرحمید از آنها جدا شد و به طرف پرده‌ای رفت که قسمت زنانه را از بقیه خیمه جدا می‌کرد و با ایما و اشاره به زنش گفت دو قرص نان برای مهمانان بپزد. زن با صدای بلند گفت: "اینجا چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شود." میرگفت: "به خانه همسایه برو از او بخواه یک لگن آرد به ما قرض دهد تا بتوانیم یک وعده غذا به مهمان‌ها مان بدهیم."

زن نزد همسایه‌اش رفت و درخواست خود را مطرح کرد. اما همسایه‌اش به او گفت: "من زن فقیری هستم و آهی در بساط ندارم. بگذار آن کس که می‌خواهد بخشنده باشد، مهمان‌نوازی خود را با

شتری که در خانه‌اش هست انجام دهد". زن برگشت و حرف‌های همسایه را برای میرحمید بازگفت. وی شمشیرش را بیرون کشید و سر شتر را برید و محتویات شکمش را بیرون ریخت، گوشتش را تکه تکه کرد و در دیگ بزرگی قرار داد. مهمانان وقتی این کار میرحمید را دیدن با صدای بلند گفتند: "شیخ دست نگهدار! این شتر هنگام کوچ به دردتان می‌خورد و خیمه شما را حمل می‌کند!" ولی میرحمید پاسخ داد: "نه این شتر برای سیر کردن شکم مهمانان من است خدا یکی دیگر را به جای آن خواهد فرستاد". و با هم شام خوردند.

وقتی داشتند غذا می‌خوردند، پادشاه نام او را پرسید. میزبان گفت: "نام من میرحمید است". مهمان به او گفت "روز جمعه به مسجد بیا، پادشاه بهای شترت را خواهد پرداخت.."

روز جمعه که رسید، میرحمید برای نماز جمعه به مسجد رفت. او از نمازگزاران سراغ پادشاه را گرفت. مردم گفتند "پادشاه همین جاست، هم اکنون زانو زده و دست‌هایش را برای دعا بلند کرده است و از خدا می‌خواهد تا نعمت‌هایش را از او دریغ نکند". میرحمید با خود گفت، "نه بی‌فایده است. او دعا می‌کند تا خدا یک شتر به من بدهد، مگر من دست و پا چلفتی هستم، خودم هم می‌توانم این دعا را برای خودم بکنم!" و مسجد را ترک کرد. او بالای تپه‌ای در آن حوالی، ردایش را مثل یک سجاده پهن کرد و دست‌هایش را رو به آسمان گرفت و گفت: "خداوندا آن چه را که پادشاه از تو طلب می‌کند من نیز خواهانش هستم!"

میرحمید وقتی نمازش تمام شد، کشان‌کشان و در حالی که بر عصای خود خم شده بود راه افتاد اما ناگهان حس کرد که عصایش در

زمین فرو می‌رود. خاک را با عصایش کنار زد، پلکانی دید که به سوی اتاق زیرزمینی ختم می‌شود. درون اتاق هفت کوزه قرار داشت که همه پراز سکه‌های طلا بود. چه کار باید می‌کرد؟ بیرون آمد و خیمه خود را که از موی بز دست شده بود آورد و بر روی در ورودی کنج زیرزمین نصب کرد.

حال میرحمید می‌توانست هرگونه حیوانی، اعم از شتر، بز، اسب و گوسفند را حتی بیش از گذشته بخرد. او خیمه خود را با تختخواب محکم، پرده‌ها و آویزهای قشنگ، فرش‌های دستباف و همه چیز موردنیاز پر کرد. گله‌هایش در چهار جهت زمین می‌چریدند و آن قدر فراوان بودند که آفتاب نمی‌توانست در جایی که می‌چریدند به زمین برسد. اما ببینیم بر پادشاه چه گذشت؟ چند ماه بعد، **روزی پادشاه به** وزیرش گفت: "نمی‌دانم بر سر آن مرد که تنها شترش را برای ما سر برید چه آمد؟ او هیچ‌گاه برای مطالبه طلبش نیامد. بگذار برویم و او را جستجو کنیم." وقتی آنها به جایی که پیشتر وی را دیده بودند، رفتند گله بزرگی را دیدند. این گله آن قدر انبوه بود که سایه‌اش بر روی یک طرف زمین همچون سایه یک ابر به نظر می‌رسید. آنان با تعجب از چوپانها پرسیدند:

- این همه شتر از آن کیست؟

و آنها پاسخ دادند:

- از آن میرحمید.

- اسب‌ها چی؟

- آنها هم از آن میرحمیدند.

همین پرسش و پاسخ درباره هریک از چهارپایان انجام شد. آنگاه

پادشاه گفت:

در دیدار قبل چیزی در بساط نداشت. چنین ثروتی را از کجا به دست آورده است، باید برویم و از او بپرسیم.

این بار وقتی وارد خیمه میرحمید شدند از فراوانی ثروت وی جا خوردند. ستون‌های خیمه، پوشیده از طلا و نقره چکش خورده و نازبالش‌ها از ابریشم زربافت دمشق بود. در میان خاکستر داغی که قهوه‌جوش خوش رنگ را گرم نگه می‌داشت، تکه‌های بخور خوشبو وجود داشت که هوا را لطیف و معطر می‌ساخت. میرحمید همچون دفعه پیش از آنان استقبال کرد. هرچه را که می‌دیدند نشانی از ثروت و نکویی داشت. آنان آن قدر غذا خوردند که روغن از سر انگشتانشان فرو چکید.

آن‌گاه وزیر صحبت کرد و گفت: "راستی میرحمید، پارسال وقتی پادشاه به شما گفت که روز جمعه به مسجد بیا و پول شترت را بگیر چرا اطاعت نکردی. علت چه بود؟"

شیخ قصه خود را از آغاز تا پایان برای آنان بازگفت.

در این هنگام وزیر دهانش را نزدیک گوش پادشاه برد و آهسته گفت، "سرور من، شما که حاکم روزگار ما هستی، مالک هفت کوزه طلا نیستی، پس چه بهتر که سراو را از تن جدا کنی و گرنه فردا سواران را تدارک خواهد دید و علیه شما خواهند جنگید."

پادشاه گفت:

- این مرد به ما محبت کرده، آیا درست است که محبتش را به این شکل جواب دهیم؟

وزیر گفت:

اعلیحضرتا ما باید به فکر حیل‌های او باشیم. فردا صبح با او صحبت کن و بگو، دیشب خواب دیدم که واق واق واق می‌کردم! آیا می‌توانی آن را برایم تعبیر کنی؟ آن گاه وی به شما خواهد گفت که فقط سگ واق واق می‌کند! همین توهین کافی است و دلیل خوبی برای بریدن سر اوست!

صبح زود بعد هنگامی که پادشاه با میرحمید مشغول نوشیدن قهوه بود به او گفت،

راستی شیخ دیشب رویایی دیدم که خواب مرا آشفته کرد. و وقتی میرحمید از او خواست تا خوابش را برای او تعریف کند، پادشاه گفت:

- خواب دیدم که دارم واق واق می‌کنم. خدا کند نشانه بدی نباشد. شیخ گفت:

- اعلیحضرتا، ای پادشاه روزگار ما، باید بگوییم که "واق" اول (به عربی عو) همان "او" ضوئ یعنی نور است. این تعبیری از فکر شما در خواب است و سپاس خدای را که ظلمت را از میان می‌برد و نور را به ما می‌بخشد. دومین واق (به عربی) عو همان "او" جو یعنی هواست و بیانگر گستره افکار شماست. سپاس خدای را که پرنده را با دو بال به پرواز آورد و او را در هوا رها کرد! و اما آخرین واق یا (عو) همان "او" سوء یعنی شیطان است و آرزوی قلبی شما این است: "لعنت خدا بر آنان باد که نقشه‌های شیطانی را در سر می‌پروراند!"

وقتی صحبت‌های میرحمید تمام شد، خشم بر چهره پادشاه پدیدار گردید و با ضربه شمشیر، سر وزیرش را از تن جدا کرد. از آن هنگام به بعد پادشاه میرحمید را در کنار خود نگه داشت و او را به

عنوان وزیر و مشاور خود برگزید.
من قصه‌ام را گفتم تا شما آن را در سینه‌ات نگه داری.

"شل" و دختر شیخ

شل پسر غلام یکی از شیوخ عرب بود. به این غلام یا نوکران شیوخ به عربی "لفاده" می‌گفتند. اینان غلامانی بودند که معمولاً پس از هر میهمانی شیخ به جان غذاهای پس مانده سفره می‌افتادند. روزی شل بیمار شد. همه نوع داروی محلی به او دادند اما خوب نشد. پس از مدتی که حالش به وخامت گرایید، او را به شهر عماره بردند اما تأثیری نبخشید. سپس او را به اهواز بردند. باز هم اثری نداشت. سرانجام پیرمرد عارفی به پدر و مادرش گفت که بیماری شل جسمی نیست بلکه بیماری روحی است، بیماری عشق است. موضوع را از شل جویا شدند، چیزی نگفت. به او فشار آوردند باز هم چیزی نگفت چون می‌ترسید رازش فاش شود. وقتی دیدند حالش روز به روز وخیم‌تر می‌شود با اصرار فراوان او را به حرف درآوردند. شل اعتراف کرد که عاشق است. پدرش پرسید، "خب حالا نام معشوقه‌ات را بگو شاید بتوانیم او را خواستگاری کنیم." شل گفت: "ممکن نیست، اگر اسم او را بگویم ممکن است نابود شوم." به هر ترفندی بود نام معشوقه‌اش را از زیر زبانش کشیدند. تقیه دختر شیخ طایفه. همگان مبهوت شدند. باورکردنی نبود. همه می‌دانستند که اگر این مسأله به گوش شیخ برسد حداقل کاری که می‌کند کپرهايشان را

آتش می‌زند. در حالی که خانواده شل جایی جز این کپرها برای سکونت نداشت. راز عشق شل و تقیه مثل باد در تمامی آبادی پیچید. شیخ نیز از موضوع آگاه شد لذا به غلامانش دستور داد تا شل و پدرش را آن‌قدر زدند که دنده‌هایشان شکست. کپرهايشان را آتش زدند و آنها را از آبادی بیرون کردند. شل و خانواده‌اش در روستایی دور از آنها مسکن گزیدند.

شیخ از این که دخترش عاشق غلامی از غلامانش شده بود رنج می‌برد. از این رو برادرش را که شیخ آبادی دیگری بود احضار کرد و از او خواست تا تقیه را برای پسرش خواستگاری کند. عموی دختر موافقت کرد و عروسی انجام گرفت. شب عروسی، عروس و داماد مشغول شام خوردن بودند که کاسه چینی از دست عروس بر زمین افتاد. عروس ناخودآگاه با خود گفت: "شل عزیزم، دیدی چه شد؟" پسر عموی تقیه از این سخن تعجب کرد و از خود پرسید: "شل دیگر کیست؟" اما از عروس چیزی نپرسید و خاطرش را آزرده نکرد. در پی آن شد که شل را بشناسد. وقتی داماد از اتاق عروس بیرون آمد، مهمانان منتظر بودند. مردان می‌خواستند یزله کنند. پسر شیخ به آنان گفت: "یزله نکنید. من یک بیت شعر می‌گویم، هرکس جواب این بیت را بدهد، هدیه مهمی به او خواهم داد." مهمانان به او گفتند "بفرما". پسر شیخ چنین سرود:

به شما می‌گویم: مسؤولیتی به گردن شماست ای شل
و چه بسا زخم‌هایی که بر من گراند ای شل^۱

شل که در میان مهمانان بود، پیام را گرفت و فی البداهه بیت زیر را در تکمیل بیت فوق سرود:

چه چیزی از دست محبوبم بر زمین افتاد که گفت ای شل
دل من از کارهای تقيه آگاه است^۱

پسر شیخ به شل دستور داد تا وارد اتاق عروس شود. او دست عروس را در دست شل گذاشت و خود خارج شد و با خود گفت: "حیف است عاشق و معشوق به خاطر خودخواهی پیرمردی به هم نرسند. این از جوانمردی به دور است".

منبع: منصور چلداویی (بستان)

دختری که از دهانش یاسمن و سوسن می ریخت

روزگاری تاجر پیری زندگی می کرد که ثروت بی کران داشت. خانه اش همچون کاخ یک پادشاه بود و وقتی از خانه بیرون می رفت یا به خانه برمی گشت مردم در برابرش تعظیم می کردند.

یک روز صبح دختر بزرگش را نزد خود فراخواند و گفت "می توانی بگویی که من چگونه این همه ثروتمند و مورد احترام همگان شده ام؟" دختر که توسط آموزگاران فرزانه و باسواد آموزش یافته بود، دهان ظریف خود را به اندازه حلقه انگشتر خانم ها غنچه کرد و گفت: "شما هرچه داری از کوشش های خود داری". تاجر از این پاسخ خوشحال شد، دستی بر سر دخترش کشید و او را نزد خواهر وسطی اش فرستاد. دومین دختر نیز توانست همانند اولی پدر را خوشنود سازد. اما وقتی پدر در کنار کوچکترین دخترش نشست و همین سؤال را از او کرد، دختر کوچک در پاسخ گفت: "همه اینها و سایر نعمت ها از خداست". پدر ناراحت شد و گفت: "حالا که برای آن چه که در حقتان انجام داده ام ارزش کمی قایل هستی برو و نعمت های خدا را کشف کن".

دختر مقداری لباس در بقچه ای پیچید و خود را به خواست و مشیت خدا سپرد و از خانه پدر بیرون رفت. او جای به خصوصی را

نمی شناخت که برود، از این رو سرش را پایین انداخت و راه افتاد تا این که به چند آلونک حقیر رسید. قاطرچی ها از این آلونک ها به عنوان اصطبل حیوان ها استفاده می کردند. او احساس کرد که می تواند شب را در آنجا به سلامت بگذراند. صبح روز بعد یکی از مردان قاطرچی دخترک را دید و به او گفت که در پی یک همسر است اما پول کمی برای عروسی دارد. دختر گفت: "شما پول کمی داری و من جایی ندارم بنابراین دیگ سرپوش خود را پیدا کرده است. انشاءالله زن و شوهر خوبی خواهیم بود" و با هم ازدواج کردند.

چند ماه که گذشت زن قاطرچی دختری زایید. دختر بچه سالم و بی نقص به دنیا آمد. به طوری که قابله ها بر آفریننده وی آفرین گفتند. وقتی او را توی تشت گذاشتند که بشویند. متوجه شدند هر قطره آبی که از بدنش می افتد تبدیل به یک پولک طلا می شود و وقتی بچه گریه می کرد، یاسمن و سوسن از لب هایش بیرون می ریخت. البته برای خدا هیچ چیز محال نیست.

بنابراین، فقر جای خود را به خوشبختی داد و پریشانی و اندوه به موفقیت تبدیل شد. در قطعه زمین که آلونک حیوان ها بود، عمارتی زیبا ساخت شد که هر یک به بلند و ارزشمندی خانه تاجر بودند. شگفتی ها زیاد پنهان نمی مانند. خبرها دهان به دهان شد و دختران بزرگ تاجر آمدند تا با چشمان خود ببینند چگونه خواهر کوچکشان که با قاطرچی ازدواج کرده بود واقعاً نظیر یک ملکه زندگی می کند. آنها با حالتی رشک آمیز و انگشت به دهان به خانه برگشتند.

وقتی زمان ازدواج یک دختر ملوس که هنگام صحبت کردن از دهانش سوسن و یاسمن بیرون می ریزد فرا می رسد چه کسی جز یک

شاهزاده می‌تواند شایسته‌اش باشد؟ دیری نکشید که از شهری دور و از میان صحرا یک شاهزاده، سوار بر شتر خویش به خواستگاری این دوشیزه مشهور آمد. قاضی در عقدنامه نوشت که پسر پادشاه فلان و فلان با دختر قاطرچی فلان و فلان به عقد هم درمی‌آیند. آن‌گاه شاهزاده به کشورش بازگشت تا مراسم استقبال از کاروان شترهایی را که می‌بایست عروس را به خانه شوهرش ببرند تدارک ببیند. همچنین این کاروان می‌بایست همهٔ جهیزیهٔ عروس را با بستن طناب‌های قرمز و آبی، با خود حمل کند.

دختران بزرگ تاجر نمی‌توانستند آن همه تدارک عظیم و ازدواج خواهرزادهٔ کوچکشان را با یک شاهزاده ببینند! دختر بزرگتر به مادر عروس گفت، "خواهر جان، دخترت هم خیلی زیبا و هم بسیار جوان است و بدون همراه نمی‌تواند سفر کند. اما چه کسی از خاله و دخترخاله‌اش مناسب‌تر که در طول راه از او مواظبت کنند؟" زن قاطرچی موافقت کرد. تنگ شترها را محکم بستند. عروس در هدوج جای گرفت و شتر به سوی صحرا راه افتاد.

آنان چند روزی سفر کردند و از شهرها و روستاها دور شدند. دختر تشنه شد و آب خواست. دختر خاله‌اش گفت، "اگر شما آب خوری، چیزی برای ما نخواهد ماند." گلوی دختر خشک شد و دهانش عین چوب گردید. التماس کرد که یک قطره آب به او بدهند. خاله‌اش گفت، "من آب را برای دختر خاله‌ای ذخیره کرده‌ام که اگر شما مردی او بتواند جای شما را بگیرد." دختر گریه کرد و دوباره آب خواست که در نهایت زن به او گفت:

- من قطره قطره به شما آب خواهم داد

اما قبل از آن باید چشم راست را دریاورم
دخترک تنها چه می‌توانست بکند؟ او به خاطر چند جرعه آب
اجازه داد خاله‌اش چشم راستش را دریاورد.
یکی دو روز گذشت و دختر بار دیگر احساس تشنگی کرد. او از
خاله‌اش آب خواست. این بار نیز خاله‌اش گفت:

من قطره قطره به شما آب خواهم داد
اما قبل از آن باید چشم چپ را دریاورم
دختر بیچاره تسلیم قضا و قدر شد و خاله‌اش چشم دیگرش را
درآورد. آنگاه گفت، "حال تو کور شده‌ای و دیگر عروس شاهزاده
نیستی و دخترم باید سوار هودج شود". سپس دختر را از شتر به زیر
کشید و او را در آن بیابان برهوت رها کرد.

دختر فقیر قاطرچی دیگر چشمانی نداشت که بداند کجاست یا
کجا باید برود. او گام به گام راه افتاد تا این که از خستگی سکندری
خورد و افتاد و به خواب رفت. پیرمردی تنگدست و سفیدموی که
سوار بر الاغ بود در آن حوالی پدیدار شد. قلب او برای آن دختر زیبا
که تنها و بی‌پناه بود به تپش افتاد. او را روی الاغ خود نشاند و به
خانه‌اش برد. وقتی مردم آبادی دیدند که پیرمرد یک دختر نابینا را
خود آورده است سرزنشش کردند و گفتند: "ما بدبختی کم داشتیم که
شما یکی دیگر را به آن اضافه کردی. آن هم کسی را آورده‌ای که نیاز
به تیمار و توجه دارد؟" در این هنگام دختر خانم زبان باز کرد و گفت
"قدری آب شستشو برایم بیاورید اما حواستان به من باشد". خانم
صاحبخانه با دیدن سوسن و یاسمنی که از دهان دختر بیرون
می‌ریخت، کوشید تا شکوفه‌ها را جمع کند. آنها به یکدیگر گفتند "چه

دختر عجیبی است؟" و دستورش را اجرا کردند. در کمتر از چند لحظه، کاسه‌ای که با آب آن صورتش را شسته بود پر از سکه‌های طلا شد و آنها صورتش را بوسه غرق بوسه کردند.

در همان هنگام، شاهزاده از خاله و دخترش استقبال کرد و اسب سواران برای خوشامدگویی از میان شهر گذشتند. موزیسین‌ها نیز همراه آنان به جشن و سرور پرداختند. اما همین که شاهزاده با عروس تنها شد متوجه شد که شکل و شمایل با دختر قبل فرق می‌کند. وقتی با هم صحبت می‌کردند هیچ گل سوسن و یاسمنی از لبان دختر بیرون نمی‌ریخت. شاهزاده به شک افتاد و از او خواست تا حلقه‌ای را که در خانه مادرش به او داده بود ببیند. دختر گفت: "آن را گم کردم". حالا شاهزاده مطمئن شد که این دختر عروزش نیست. اما چه کار می‌توانست بکند؟ اگر حرفی می‌زد آبروی خود را نزد خانواده و مردم از میان می‌برد. از این رو سکوت اختیار کرد.

اجازه بدهید ببینیم بر سر دختر نابینا چه آمد. روزی آن دختر به پیرمرد مو سفید گفت: "این سبد پر از سوسن و یاسمن را بگیر و به شهری که قصر شاهزاده در آنجاست برو. اینها را در خیابان‌ها بگردان و این چیزها را بگو". پیرمرد راه افتاد. به هر خانه‌ای که می‌رسید صدا می‌کرد و می‌گفت:

من سوسن و یاسمن می‌فروشم

من نقره نمی‌خواهم، من پول نمی‌خواهم

من سبد پر از گل را با یک چشم می‌فروشم

خاله، صدای پیرمرد را شنید. چون دختر مجبور بود به شاهزاده،

سوسن و یاسمن نشان دهد، لذا چشم راست دخترش را درآورد و آن

را با سبد پُر گل عوض کرد.

وقتی پیرمرد چشم دختر خاله را به دختر نابینا داد، زانو زد و خدا را شکر کرد و آن را به جای چشم نابینای خود گذاشت. او چند بار چشمش را بست و باز کرد، گویی اصلاً نابینا نبوده است! عصر آن روز که شاهزاده به خانه آمد، عروس طوری نشسته بود که فقط یک طرف صورتش پیدا بود. او به داماد گفت: "وقتی به شکار رفته بودی یک سبد پر از شکوفه از لب‌هایم بیرون ریخت". روز بعد پیرمرد با سبد دیگری از گل به شهر آمد. او در خیابان‌ها به راه افتاد و صدا زد:

من سوسن و یاسمن می‌فروشم

من نقره نمی‌خواهم من پول نمی‌خواهم

من سبد پر از گل را با یک چشم می‌فروشم

این بار خاله، چشم چپ دخترش را درآورد و آن را با سبد گل عوض کرد. وقتی شاهزاده از شکار برگشت عروس را در رختخواب دید که پارچه‌ای دور سرش بسته بود. او به داماد گفت: "من مریضم، از بس صحبت کرده‌ام سرم درد می‌کند اما ببین امروز چقدر سوسن و یاسمن از دهانم ریخته است!"

و اما دختر نابینا؟ او دیگر نابینا نبود. وقتی پیرمرد چشم چپ دخترخاله را درآورد، او آن را به جای چشم چپ خود گذاشت و خدا را شکر کرد. اکنون او می‌توانست مثل سابق ببیند و دیگر هیچ نشانه‌ای از نابینا بودنش وجود نداشت. دختر قاطرچی با پیرمرد و خانواده‌اش خدا حافظی کرد، لباس‌های گران قیمت زنانه را که برای عروسی دوخته بود به آنها داد و در عوض لباس‌های پسرانه را از آنها

گرفت. آن گاه به سوی شهر شاهزاده به راه افتاد.

به کاخ شاهزاده که رسید به باغبان گفت: «عموجان من آدم فقیری هستم، آیا اجازه می‌دهی باشما زندگی کنم و برای شما کارکنم؟ من می‌توانم قاطری را که آسیاب را به حرکت درمی‌آورد بگردانم». باغبان با دیدن شکوفه‌هایی که از دهانش بیرون می‌ریخت گفت: «اشکال ندارد پسرم». از آن پس این دختر هر روز قاطر را می‌چرخاند و قاطر نیز میله چرخ آسیاب بزرگ را می‌گرداند و گندم را آرد می‌کرد.

بعد از ظهر یک روز، وقتی همه افراد کاخ استراحت می‌کردند، دختر به سوی یکی از استخرهای کاخ رفت. لباس‌های پسرانه را از تن درآورد و انگشترها را از انگشتانش بیرون آورد و تن به آب زد. به طوری که آن روز، آرد خیلی زودتر از غروب آفتاب حاضر شد.

آشپزهای کاخ تعجب کرده بودند، آن‌ها گفتند: «پسری که با باغبان کار می‌کند مثل چوب خیزران باریک اندام است. علاوه بر آن، او که معمولاً کارش تا غروب طول می‌کشد حالا می‌تواند تا اذان عصر آرد را آماده کند!» شاهزاده که صحبت‌هایشان را شنیده بود تصمیم گرفت از موضوع سردربیاورد.

درن! درن!

وقتی دختر نگاهش به طرف دیگر بود، شاهزاده به انگشترهایش که

در کنار استخر قرار داشت دست برد و یکی از آنها را برداشت. این انگشتر شبیه انگشتری بود که وی هنگام نامزدی به عروسش داده بود.

حالا دختر از آب بیرون آمده بود تا لباس بپوشد. او انگشترهایش را در انگشتانش جای داد. آه، اشتباه شده است. انگشتانش را از هم باز کرد و به شمردن پرداخت "این انگشتر مال این انگشت، این یکی مال این یکی و این مال آن یکی" تا این که به انگشت کوچک رسید و گفت: "مال این یکی نیست". بار دیگر شمرد. این بار نیز انگشتر انگشت کوچکش نبود.

دختر به خاطر گمشدن انگشتر به گریه افتاد. شاهزاده از جایی که پنهان شده بود بیرون آمد و گفت: "انگشتر شما اینجاست. اما قبل از هرچیز می‌خواهم بدانم شما کی هستی؟ من می‌خواهم قصه شما را از آغاز تا پایان گوش کنم. هیچ چیز را نباید فراموش کنی!".

به این ترتیب شاهزاده، عروس واقعی‌اش را پیدا کرد. او خاله حسود و دخترش را به شهرشان بازگرداند و مراسم ازدواج جدیدی را برگزار کرد که چهل شبانه‌روز، بدون وقفه ادامه داشت.

قصه در قصه

بکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. مرد و زن ثروتمندی که یک پسر داشتند با هم زندگی می کردند. حسن تنها فرزند خانواده، آدم ولخرجی بود. وی هرچه پول و طلا به دست می آورد خرج خوشی هایش می کرد. تا این که حسن به سن ازدواج رسید و پدر و مادرش تصمیم گرفتند وظیفه خود را نسبت به پسر عزیز دردانه شان تکمیل کنند و برای وی زنی بگیرند که از همه دختران آن نواحی زیباتر باشد. آنان - عملاً - چنین دختری را یافتند. دختر چهره ای پهن و نورانی داشت که به سینی نقره ای می مانست، پهنای چشمانش به درازای انگشت بود و در زیبایی با ماه شب چهارده رقابت می کرد. پدر حسن برای خرید جهیزیه با شادی و گشاده دستی، سکه طلا پرداخت کرد. همه مردم شهر پا به پای او به مدت هفت شبانه روز شادی و پایکوبی کردند. آنگاه عروس در حضور مهمانان و با شادی و سرور از خانه پدر به خانه شوهر برده شد.

گرچه در شب عروسی، دختر در کنار داماد خوابید اما صبح، هنگام بیدار شدن، شوهر را کنار خود نیافت. وقتی مادر حسن شیرینی را آورد تا زوج جدید قبل از صرف صبحانه دهانشان را شیرین کنند، عروس را تنها دید. عروسی به سرعت به عزا تبدیل شد و شادی رنگ

انده به خود گرفت. در این هنگام آیا درمانی جز شکیبایی وجود دارد؟

روزها و هفته‌ها گذشت و از سرنوشت حسن در زیر هفت آسمان هفت زمین خبری نشد. پس از آن همسر حسن به پدر شوهر خود گفت "عمو جان آیا اجازه می‌دهی در غیبت پسران طوری رفتار کنم که اگر وی اینجا می‌بود همین کارها را می‌کرد؟ شاید راهی برای بازگرداندن تنها فرزندان بیابم و من نیز شوهری را که فقط برای چند ساعت با او بوده‌ام دوباره بازیابم". مرد بینوا که انده پشتش را خم کرده بود با تکان دادن سر موافقت کرد.

همسر حسن هر روز درهای اتاقِ مهمانخانه شوهرش را به روی مهمانان می‌گشود. با وجود ناپدید شدن حسن، همسرش چنان با گشاده رویی و بخشندگی از مهمانان پذیرایی می‌کرد که شهرتش آفاق را درنوردید. زن حسن، در چندین اصطبل و آشپزخانه خود، بردگان و خدمتکاران را به کار گرفته بود. اگر مهمانی از راه می‌رسید یکی از نوکران به او خوشامد می‌گفت و آن چه را که می‌خواست برایش فراهم می‌کرد و اسبش را به اصطبل می‌برد. اگر ده مهمان هم می‌آمدند ده نفر دست به سینه همچون بردگان در خدمتشان می‌ایستادند. اگر صد نفر غریبه اقبال این را می‌یافتند که در یک زمان به خانه وی بیایند، یکصد غلام و نوکر قدمشان را گرامی می‌داشتند و با انواع غذاها از آنان پذیرایی می‌کردند.

دیری نگذشت که همسر حسن در مهمان نوازی ورد زبان‌ها شد و مهمانخانه‌اش آوازه‌ای بلند یافت. به زودی شهرت وی به گوش شیخ حاتم طایی، پدر نامدار مهمان‌نوازان نیز رسید. کسی که نامش با

خصلت اعراب بدوی یعنی مهمان نوازی مترادف بود. آیا شیخ می‌توانست نسبت به این مسأله بی تفاوت بماند؟ او باید با چشمان خود می‌دید که چگونه رقابت با مهماندوستی و گشاده‌دستی‌اش - که نامش را همچون بوی مشک برای مردم شیرین و خوشبو کرده - می‌تواند در زیر سقف خانه دیگری شکل واقعیت به خود بگیرد. وی همراه صدنفر از سوارانش به سوی مهمانخانه حسن حرکت کردند. یکصد و یک غلام و نوکر که دست هر کدام یک "دله" ^۱ زرد رنگ قهوه بود، از آنان استقبال کردند و طبق سنت طی سه روز و یک سوم روز چهارم با حاتم و همراهانش همچون پادشاهان رفتار کردند ^۲. گرچه مردان همراه حاتم برای بازگشت به کشورشان بی‌صبری نشان می‌دادند اما حاتم درنگ می‌کرد تا با بانوی صاصبخانه که گشاده‌دستی‌اش از توصیف بیرون است، صحبت کند. چه کسی بهتر از این بانوی میزبان می‌تواند شایسته همسرش باشد؟ زن به حاتم طایی گفت "من نام شما را از زبان مردم شنیده‌ام که از آن با ستایش فراوان یاد می‌کردند. من از همسری با شما خشنود خواهم بود ولی به یک شرط و آن این که قبل از هر چیز، خبری از سرنوشت شوهر گمشده‌ام برایم بیاوری."

حاتم برای دستیابی به چنین همسری، روز بعد تدارک سفر را دید، توکل به خدا کرد و زمام امور را در اختیار اسب خود قرار داد، تا او را

۱. "دله" ظرف نگهداری قهوه جوشیده که خاص عرب‌هاست و اغلب از برنجی زرد رنگ ساخته می‌شود و از نظر ترکیب شبیه قوری است.

۲. طبق سنن کهن عرب اگر مهمانی به خانه‌ای می‌آمد تا سه روز از او پذیرایی می‌کردند و فقط در روز چهارم بود که کار یا دلیل آمدنش را می‌پرسیدند.

به کجا ببرد. وی مسافت‌های دور و درازی را پیمود، شب و روز می‌تاخت، به طوری که چرم زین اسبش پاره شد و بدون خریدن زین جدید ادامهٔ راه برایش ناممکن شد.

روز بعد به شهری رسید که در آن چرمسازی به نام حسن سراج زندگی می‌کرد. این مرد، زین کهنهٔ حاتم را اندازه گرفت و قول داد در اسرع وقت زین جدیدی برای وی بسازد. وقتی حاتم برگشت که زین جدیدش را ببرد خیلی خوشحال شد زیرا این یکی خوب دوخته شده و از زین قبل بهتر بود. اما همین که تنگ اسب را محکم بست و خواست برود، حسن سراج به او گفت "پول شما اینجاست، زین را به من پس بدهید". و زمانی که حاتم با شگفتی به او نگاه می‌کرد، مرد چرم زین را با چاقو پاره پاره کرد و به تکه‌های ریزی تبدیل کرد که فقط خدا شمار آنها را می‌دانست. حاتم گفت "دلیل این کاری را که انجام دادی به من بگو" اما آن مرد چیزی نگفت. سرانجام پس از اصرار فراوان گفت "من به شرط رازم را فاش خواهم کرد و آن این که شما قبل از هر چیز داستان یوسف اشکافی کفاش را با همهٔ جزئیاتش برایم بگوی.".

حالا حاتم مجبور شد برای مسأله دیگری هم سفر کند تا نه تنها از حسن گمشده بلکه از کفاش نیز خبر بیاورد. وی پس از سرگردانی بسیار در راه‌ها و جاده‌ها برای استراحت در روستایی توقف کرد. در اینجا کفاشی دید که در سایهٔ مسجدی کار می‌کرد و اسباب و ابزارهایش در اطراف وی روی زمین پراکنده بود. او با چکش روی قالب کفش‌دوزی می‌کوبید و هر از چندی از جایش برمی‌خاست، پلکان منارهٔ مسجد را با شتاب طی می‌کرد و هنگامی که به بالای مناره

می‌رسید به چپ و راست نگاه می‌کرد. پس از بازگشت دوباره روی کفش ناتمام کار می‌کرد، اما ناگهان ابزارهایش را به کناری می‌انداخت و از پله پیچ‌پیچ بالا می‌رفت. حاتم، کفاش را دید که چند بار این کار را تکرار کرد. آنگاه پرسید: "نام شما چیست و چرا این کار غیرعادی را انجام می‌دهی؟" کفاش گفت: "اسم من یوسف اشکافی است و تنها به یک شرط حاضرم رازم را فاش کنم و آن این که قبل از هر چیز داستان آهنگری به نام یعقوب حداد را برایم بگویید. او بی آن که کسی را خبر کند سفر کرده‌است."

حاتم آنجا را ترک کرد و بر سرنوشتی که او را به این حوادث عجیب و غریب کشانده بود نفرین فرستاد. او شب و روز را در راه‌ها و جاده‌ها می‌گذراند، سرش را در شهری زمین می‌گذاشت و می‌خوابید و در شهری دیگر از خواب برمی‌خاست تا این که به جایی رسید که چیز ویژه‌ای داشت. او در اینجا آهنگری دید که پشت سندانش نشسته بود اما به جای کوبیدن پتک بر روی آهن سندان، آن را به پیشانی‌اش می‌زد. آنگاه به راست می‌نگریست و پتک را در برابر کوره می‌گرفت و پس از آن به چپ نگاه می‌کرد و پتک را به سرش می‌کوبید.

وقتی این مرد بر اثر ضربه‌هایی که به خود وارد می‌کرد از حال می‌رفت دوستانش او را بلند می‌کردند و به خانه‌اش می‌بردند. یک بار حاتم او را تا خانه‌اش دنبال کرد و همین که آهنگر به حال آمد از او پرسید "شما کیستی و هدف از انجام این کارها چیست؟" آهنگر گفت من یعقوب حدادم و میتوانم راز این کار را به شما بگویم اما فقط به یک شرط و آن این که قبل از هر چیز داستان ماهیگیری به نام داوود

سماک را آن گونه که رخ داده است و بی هیچ حذف و تغییری برایم بگویی."

اکنون حاتم از این که خود را در ماجراهای بی پایان درگیر کرده بود افسوس می خورد، زیرا به نظر می رسید هرچه به دنبال پاسخ ها می رفت، معماها بیشتر می شد. اما در مورد ماهیگیر - دست کم - راه وی روشن بود. بی گمان ماهیگیر را در ساحل رودخانه های بزرگ خواهد یافت. همین طور هم شد و پس از مدتی سرگردانی وارد منطقه ای شد که پیشتر برای وی ناشناخته بود. در آنجا جمعی از مردان را در ساحل رودخانه دید. آنان مشتش عدس و گندم و جو را در رودخانه می ریختند و مردی که جدای از آنان ایستاده بود، مدیریتشان را به عهده داشت. حاتم به سوی این مرد گام برداشت و پرسید "شما چه موجودی هستید که این همه خوراک سودمند انسان را به هدر می دهید". ماهیگیر گفت "من داوود سماک هستم و آن چه انجام می دهم به خودم مربوط است لذا من در این باره توضیح ندارم که بدهم". بر اثر اصرار حاتم، ماهیگیر نرم شد و گفت "من رازم را با شما در میان خواهم گذاشت اما به یک شرط و آن این که به من بگویی چه چیز باعث وزش باد و باریدن باران می شود".

حاتم سوار اسبش شد و از خدا یاری خواست تا آخرین گره کلاف این راز را برایش باز کند. وی بی هیچ توقف و استراحتی، صحراها و بیابان ها را زیر پا گذاشت تا این که از فرط خستگی دیگر نتوانست قدمی بردارد. وقتی از اسب پیاده شد قالیچه ای دید که دو نفر در کنار آن سخت مشغول کشتی گرفتن بودند، به طوری که گردوغبار برخاسته از آن در هوا پراکنده بود. آنان با دیدن حاتم دست از کشتی

کشیدند و فریاد زدند "بگذار این مسلمان میان ما داوری کند!" آنان برای حاتم تعریف کردند که برادرند و پدرشان که یک دیو بوده قالیچه پرنده را که روی زمین پهن است به آنان داده و همین که کسی بر آن قدم بگذارد و بگوید "ای قالیچه حضرت سلیمان پرواز کن" او را حتی به دورترین نقاط جهان خواهد فرستاد. پسران دیو گفتند "ای آدمیزاد به ما بگو چگونه این قالیچه را بین هم تقسیم کنیم" حاتم گفت "من تا آن جا که بتوانم سنگی را پرتاب می‌کنم، هرکدام از شما زودتر آن را از زمین بردارید صاحب قالیچه خواهید شد." او سنگ را پرتاب کرد و دیوهای جوان به طرف آن دویدند. همین که پشت به حاتم کردند وی سوار قالیچه جادویی شد و گفت "ای قالیچه مرا به نام حضرت سلیمان به جایی ببر که بفهم باد چگونه می‌وزد و باران چگونه می‌بارد".

در یک چشم برهم زدن، قالیچه از زمین برخاست و همراه حاتم در هوا پرواز کرد، به طوری که زمین زیرپایش همچون سینی مسی آمد. وی پس از گذشتن از هفت دریا به جایی رسید که هیچ انسان فانی تا آن هنگام جرات نکرده بود به آنجا برود که سرانجام برای استراحت بر روی بهار خواب یک کاخ مرمری فرود آمد. در حیات کاخ، مرد سالمندی نشسته بود که زمانه آن چه را می‌خواست از او گرفته بود به طوری که موهای سرش همچون پنبه می‌درخشید. او به بالای سر خود نگاه کرد و به حاتم گفت "شما از دنیا ارواح آمده‌ای یا از دنیای انسان‌ها؟ دیو هستی یا انسان؟ شما که هستی و چگونه راه اینجا را پیدا کرده‌ای؟" حاتم گفت "خدای توانا مرا به اینجا راهنمایی کرد"

پیرمرد وقتی این را شنید به او خوشامد گفت و از حاتم خواست تا از پشت بام کاخ پایین بیاید و در کنارش بنشیند.

در گوشه حیاط کاخ، جایی که آفتاب گرم بر سنگ‌ها می‌تابید ماده سگ سیاه و غمگینی در خود فرو رفته بود که اجازه نداشت زیر سایبان بخوابد حاتم پرسید "مگر پیامبر به ما دستور نداده با جانوران مهربان باشیم؟ چرا شما این سگ بیچاره را زیر آفتاب عذاب می‌دهی؟" پیرمرد گفت "فرزندم این فقط به خودم مربوط است و بس. بیش از این هم سؤال نکن"، اما حاتم با زبان نرم از پیرمرد گرفت "قصه من، قصه‌ای زشت و ننگین است که نباید از این چهاردیواری درز پیدا کند. من رازهایش را فقط به این شرط برایت می‌گویم که در برابر فاش کردن آنها، جانم را در اختیار من قرار دهی." و چون حاتم راه دیگری برای دانستن حقیقت موضوع نداشت، موافقت کرد.

پیرمرد گفت "پسرم بدان که من یکی از دیوهای خدمتگزار حضرت سلیمان هستم. او دو مادیان در اختیارم گذاشته است. اولی را که سوار می‌شوم آسمان چشمه‌هایش را می‌گشاید و باران به وفور می‌بارد، سوار دومی که می‌شوم بادهای توفانی شروع به وزیدن می‌کنند که فروکش‌پذیر نیستند. او این عصا را نیز به من داده است تا با یک ضربه هر انسانی را به هر شکلی که خود بخواهم درآورم. شما از من خواستی تا قصه این ماده سگ را برایت بگویم. این سگ زن من است، دختر عموی من است. عمویم در جوانی مرد و من اجازه یافتم تا زمان رسیدن به بلوغ از او نگهداری کنم. سپس با وی ازدواج کردم و خود را جزو انسان‌های خوشبخت به شمار آوردم. تا این که یک شب بیدار شدم و زن را کنار خود ندیدم. خانه را جستجو کردم، اثری از وی

نبود. مادیان باران را هم از اصطبل برده بودند."

وقتی غلام حضرت سلیمان این صحبت‌ها را می‌کرد، سگ روبه رویش آن چنان اشک می‌ریخت که همه موهای سیاه پهنه صورتش خیس شده بود. پیرمرد در ادامه گفت "شب بعد دستم را زخم کردم و بر آن نمک پاشیدم. گرچه خوابم می‌آمد و دلم می‌خواست چرت عمیقی بزنم اما آن زخم، خواب را از چشمانم ربوده بود. زخم را دیدم که با آهستگی بلند شد. به تعقیبش پرداختم. وی سوار مادیان باران شد و در سیاهی شب ناپدید گردید. من نیز افسار مادیان باد را گرفتم و در پی وی تاختم. آن شب کولاک و رعد و برق عجیبی بود! سپس توفان جنون‌آمیز از هر سو وزیدن گرفت.

مادیان باد از آن یکی مادیان تندروتر است. من می‌توانستم به همسرم برسیم و دیدم که چگونه در کنار یک غار وسیع از مادیان پیاده شد. یک هیولای ترسناک یعنی یک غول در دهانه غار ایستاده بود که می‌گفت "زن چقدر دیر کردی؟ بچه‌هایت مرتب گریه می‌کردند و سراغت را می‌گرفتند." حالا حقیقت موضوع برایم روشن شده بود اما خشمم را فروخوردم و منتظر ماندم تا آسمان شرق روشن شود و زن نزد همسر نامحبوبش بازگردد. نه زن و نه غول متوجه محل پنهان شدنم نبودند. من سر غول را بریدم، آن را توی یک کیسه گذاشتم و از مادیان باران سبقت گرفتم و به خانه رفتم. بادهایی که بر اثر سرعتم برمی‌خاست به چهره زن می‌خورد و از سرعتش می‌کاست. من شبیه آدم‌هایی که خواب باشند با پلک‌های سنگین در رختخواب دراز کشیده بودم که همسر آرام در کنارم خزید.

روز بعد به او گفتم که می‌خواهم به جای صبحانه میوه بخورم.

زمستان بود. خندید و گفت "این وقت سال چه وقت میوه است". من گفتم "توی کیسه‌ام را نگاه کن". زن در کیسه را باز کرد و وقتی سر غول را دید که جلوی پایش می‌غلطد دچار وحشت شد. آنگاه خود را به روی زمین انداخت، دستم را بوسید و به گریه افتاد و از راه‌های خطایی که رفته بود پوزش خواست. ولی من چگونه می‌توانستم برای شرف خود چنین لکه‌ننگی را تحمل کنم؟ با عصای حضرت سلیمان ضربه‌ای به او زدم و به سگی سیاه تبدیلش کردم و همان‌طور که می‌بینی دارد زیر گرمای آفتاب به خود می‌پیچد. غذایش نان خشک و آب گرم است و با تازیانه تنبیه‌اش می‌کنم". همین که آن مرد قصه‌اش را تمام کرد، جانور پشمالوی سیاه نتوانست جلوی خود را بگیرد و چنان زار زار گریست که شنیدنش دردناک بود.

پیرمرد به حاتم گفت "حالا شما قصه مرا شنیدی و از ننگی که شرفم را سیاه کرده و مرا بدنام کرده است باخبر شدی، لذا نباید بعد از این زنده بمانی تا آن را بازگو کنی. فرزندم با زندگی وداع کن و برای مرگ آماده شو". حاتم گفت "عمو پیرمرد از شما می‌خواهم آخرین محبت را از من دریغ نکنی. اجازه بده دو رکعت نماز به درگاه خداوند به‌جای بیاروم زیرا می‌خواهم قبل از آن که با خالق خودم روبه‌رو شوم به خاطر گناهانم تقاضای بخشش کنم". پیرمرد گفت "اشکالی ندارد". حاتم به بهار خواب کاخ رفت و قالیچه جادویی را همانند یک سجاده نماز روبه قبله پهن کرد. او دست‌هایش را به نشانه نماز بلند کرد و گفت "ای قالیچه به نام نامی حضرت سلیمان مرا با خود ببر". پیش از این که پیرمرد بتواند او را بگیرد حاتم بر فراز نخستین دریا از هفت دریا ناپدید شد.

وقتی حاتم نزد آن دو دیوزاده برگشت هنوز با هم می‌جنگیدند. وی قالیچه پدرشان را با آنان پس داد، سوار اسبش شد و به سوی رودخانه بزرگ - جایی که داوود سماک را پشت سرگذاشته بود - تاخت. وقتی ماهیگیر، حاتم را دید پرسید "آیا تاریخ باد و باران را برایم آوردی؟" حاتم گفت "آری" و آن چه که پیرمرد تعریف کرده بود، از بسم الله تا نون پایان بازگو کرد. آنگاه حاتم گفت "حالا قصه خودت را برایم بگو". ماهیگیر گفت "من هر چه را بخواهی می‌گویم و چیزی را ناگفته نمی‌گذارم اما در عوض تقاضایی دارم. هنگامی که صحبت‌م تمام شد، محبتی بکن و با شمشیری که داری جانم را بگیر و به رنج‌هایم پایان بده". ماهیگیر وقتی موافقت حاتم را شنید چنین آغاز کرد:

"من ماهیگیر ساده‌ای بودم که جز درآمد اندک صید چیزی نداشت‌م. روزی کنار ساحل ایستاده بودم. تورم را کشیدم حس کردم برخلاف معمول سنگین است. با تمام توان و تا آن‌جا که قدرت داشتم تور را کشیدم، ماهی عظیمی روی خشکی آمد که از هر آن چه من یا پدرم قبلاً گرفته بودیم بزرگتر بود. همین که روی ماسه‌های خشک با پایم ضربه‌ای به ماهی زدم ناگاه از دهانش مرواریدی بیرون انداخت که از هر جواهر دیگری بزرگتر و درخشان‌تر بود. اما زمانی که خم شدم تا مروارید را بردارم ماهی توی آب پرید و ناپدید شد.

"البته من خوشحال شدم، یافته خود را به بازار مرواریدفروشان بردم و آن را به چند هزار دینار طلا فروختم. اما از آن روز به بعد، همه وقت و پول خود را برای یافتن آن ماهی عظیم شگفت‌انگیز از دست دادم. توانایی و ثروت برباد رفت بی آن‌که از آن ماهی نشانی بیابم. من

از زندگی ام هیچ لذتی نمی بردم و هیچ آسایشی ندارم. حال از شما خواهش می کنم با شمشیر خود سرم را دو نیم کن تا راحت شوم". حاتم در جواب گفت "هزاران دیناری که از آن مروارید سحرآمیز به دست آوردی برای تو، بچه ها و نوه های تو هفت نسل کافی بود. این خواست خدا بود که که تو را تنبیه کند زیرا اصرار داشتی یک بار دیگر ماهی را پیدا کنی. من کی هستم که تو را بکشم؟ به زندگی رنجبار خود ادامه بده چون این فرمان قادر مطلق است".

حاتم پس از گشودن راز نخستین حلقه از زنجیر معماها که وقت زیادی را از او گرفت سوار اسبش شد و با امیدواری تمام به سوی شهر آن آهنگر - یعقوب حداد - تاخت.

حاتم همانند دفعه پیش به خانه آن آهنگر رفت و منتظر ماند تا از حالت بیهوشی خارج شود و بهبود یابد. آنگاه قصه ماهیگیر را از بسم الله تا نون پایان تعریف کرد و سرانجام گفت "من قصه ماهیگیر را برایت تعریف کردم، حالا نوبت شماست که به من بگویی چرا این همه خشونت به خود روا می داری زندگیت را نفرت انگیز می کنی". آهنگر پاسخ داد "من همه چیز را به شما می گویم و چیزی را ناگفته نمی گذارم اما صحبتیم که تمام شد، از شما تقاضای عاجزانه دارم با شمشیر تیز خود مرا از این زندگی دردناک نجات دهی".

حاتم موافقت نمود و آهنگر صحبتش را آغاز کرد "من در این شهر تاجر مهمی بودم. یک روز سفری را آغاز کردم تا بر داد و ستدم بیفزایم. خانه را پر از کالا کردم و همسر حامله ام را در کنف حمایت مادرم قرار دادم. تقدیر بر این شد که کاروان سالها - یک دهه و شاید بیشتر - درنگ کرد. اما تجارت سودآور شد و اموالم که چندین شتر را

بار می‌کرد چشم‌ها را خیره می‌نمود. کاروان در تاریکی شب به حومه شهر رسید. من از شریکم خواستم شب را پیرامون شهر بگذرانیم و صبح که شد وارد شهر شویم. از این کار دو هدف داشتیم یکی آن‌که با نشان دادن کالاهایمان سود بیشتری را تضمین کنیم و از این همه موفقیت، شهرتی به دست آوریم و دوم آن‌که مزاحم خواب بستگانمان نشویم.

"ولی من انگار روی خاکستر داغ خوابیده بودم. آتش اشتیاق برای پیوستن به خانواده دل‌بندم در وجودم شعله می‌کشید. با سرآسیمگی فراوان به سوی شهر دویدم. وقتی به حیاط خانه‌ام رسیدم، یک چراغ درون پنجره روشن بود. به درون اتاق نگاه کردم. زنم با موهای باز و چهره‌ای به زیبایی ماه شب چهارده نشسته و در کنارش جوانی خوش قیافه و مغرور لم داده بود. با دیدن این صحنه توان تعقل از دستم رفت. تصمیم گرفتم این لکه ننگ را از شرفم پاک کنم. نخست با کشتن مادرم که چنین چیزهایی را اجازه داده بود شروع کردم و سپس آن دو گناهکار را از بین بردم. وقتی انتقامم را گرفتم در تاریکی شب به اردوگاه کاروان بازگشتم اما از این‌که به خانه رفته بودم دلم پر از درد بود.

"روز بعد هنگامی که وارد خانه‌ام شدم گریه و زاری همه جا را فراگرفته بود و همسایه‌ها به خاطر این فاجعه که طی آن سه نسل در یک شب نابوده شده بودند سوگواری می‌کردند. در واقع من به خاطر یک اشتباه، بچه‌ام را که در شکم مادرش ترک کرده بودم، از حق حیات محروم کردم!

پس از این حادثه دیگر از حال و روز من نپرسید. قلبم پاره‌پاره شد

و همه چیز به نظرم هیچ و پوچ آمد. اما از تقدیر خداوند گریزی نیست.

با گذشت زمان ثروتم از میان رفت و حرفه آهنگری را در پیش گرفتم. حال هر وقت پتکم را برمی دارم تا روی آهن بگویم مادرم جلوی چشمانم ظاهر می شود و از من می پرسد! فرزندم مگر من چه کار کرده بودم که موی سفیدم را با خونم رنگین کردی؟ "آنگاه زخم در کنارم ظاهر می شود و می گوید "همسرم! آیا من به شما آسیبی رساندم یا طلاهایت را بردم که اسمم را سر زبان ها انداختی؟" و سرانجام پسر من در برابر چشمانم شکل می گیرد و می گوید "پانزده سال است که منتظر بازگشتت بودم و از غیبت ناراحتی کشیدم و سرانجام وقتی آمدی قاتلم شدی. پدر می توانی به من بگویی چرا این کار را کردی؟" و چون کاری از دستم بر نمی آید خودم را آزار می دهم و سرگیجه می گیرم تا بتوانم از حقیقت فرار کنم. حالا ای غریبه از شما می خواهم، عجله کنی و مرا از عذاب پشیمانی نجات دهی و به زندگی ام پایان دهی!" اما حاتم گفت "به همین حال بمان، شاید خدا غصه ات را بیشتر کند. این بلایی بود که با دست خود بر سر خود وارد کردی."

حاتم این را گفت، افسار اسبش را گرفت و به سوی شهری که یوسف اسکافی در آن می زیست تاخت. وی حوادثی را که باعث بدبختی آهنگر شده بود برای کفاش بازگو کرد و گفت "حالا نوبت قصه و دلایل و کارهای شگفت انگیز شماست." کفاش در پاسخ گفت "شما باید یکایک ماجراهای مرا گوش بدهی اما همین که آنها را گفتم از شما خواهش می کنم مرا نجات دهی و زندگی نکبت بارم خاتمه

بخشی."

حاتم پذیرفت و کفاش صحبتش را آغاز کرد: "یک روز همین جا در سایه همین مسجد در جای همیشگی ام نشسته بودم که پرنده عظیم الجثه رنگارنگی بر فراز سرم پرواز کرد. پرنده آن قدر بزرگ بود که آسمان را می پوشاند. او آمده بود تا بر فراز مناره بنشیند. من با خود فکر کردم، ای کاش می توانستم این پرنده را بگیرم و از پلکان مناره بالا رفتم. بی سروصدا به بالای مناره رسیدم و یکی از پاهای پرنده را گرفتم. لحظاتی بعد، پرنده پرواز کرد و مرا با خود برد. من به جنگال‌هایش آویزان بودم و هر لحظه انتظار داشتم سقوط کنم و به طرز وحشتناکی بمیرم. اما پس از مدتی زمین سختی را زیر پایم حس کردم. حیاط کاخی بود که درختان پرسایه باغ‌های پرگل، شکوفه‌های خوشبو و میوه‌های رسیده سراسر آن را فرا گرفته بود. در آنجا یک مهمانی برگزار بود. چهل بشقاب از بهترین نوع بشقاب‌ها پر از غذای گرم بود. من چون گرسنه بودم شروع به خوردن کردم. از هر بشقاب لقمه‌ای برداشتم تا به آخر رسیدم جز یک بشقاب که چهلمین بشقاب بود و چیزی از آن برنداشتم.

"چند لحظه بعد صدای صحبت کردن و به هم خوردن بال‌های نیرومندی را شنیدم. خود را پنهان کردم. چهل پرنده رنگی دیدم که هر کدام از آنها هم جنس پرنده‌ای بود که مرا با خود آورد. آنها بر روی زمین خرامیدند و مشغول خوردن شدند. پس از آن که متوجه کم بودن لقمه‌ها در بشقاب شدند یکی پس از دیگری شروع به خواندن کردند: کسی که از بشقاب من می خورد جفت من می شود

فقط چهلمین پرنده، یعنی نخستین پرنده‌ای که دیدم، ساکت بود.

به تنها بشقابی که دست نزد، بشقاب وی بود. آنگاه این پرنده با آوای اندوهناکی جیک جیک کرد:

حالا تو باید برادر من باشی

شبیبه آن کس که از مادرم زاده است

تو نباید عاشق من باشی!

اینها چهل دختر دیو بودند که به شکل پرندگان بالدار تبدیل گشته و زندانی شده بودند. حالا من خود را همسر دلبند سی و نه زن می دیدم که پس از یک سال پدر سی و نه پسر می شدم. اما در میان چنین آسایشی که مملو از عشق بود، شیطانی مرا وسوسه کرد و پرسید: "چرا چهلمین را به همسری نمی گیری؟" من به وسوسه های شیطان تسلیم شدم و به آخرین پرنده نزدیک شدم. اما او تکانی به بال های خود داد و من خود را، دوباره، اینجا در سایه مسجد دیدم. از آن هنگام تاکنون من چشم به راه بازگشت آن پرنده هستم و برای سعادت از دست رفته ام حسرت می خورم برای خود من هم نفرت انگیز شده و تنها آسایش فکرم مرگ است. محبتی بکن و با شمشیر خود از زندگی راحتم کن."

ولی حاتم جواب داد "چه خوب گفته اند که خدای متعال گردویه بی دندان می دهد". وقتی خوشبختی را با تمام وجودت حس می کنی "حرص چشمانت را کور می کند. من نمی توانم شمشیرم را با خون کسی کثیف کنم که نسبت به نعمت های خدا بی توجه است". حاتم کفاش را ترک کرد و بی درنگ برای یافتن حسن سراج به راه افتاد تا این قصه را با همه جزئیات ویژه اش برای وی بازگوید. حاتم پس از رسیدن به حسن سراج گفت "من حقیقت مربوط به یوسف

اسکافی را آن طور که می‌خواستی کشف کردم. حالا نوبت شماست که بگویی چرا زین جدیدی را که با مهارت و دقت دوخته بودی پاره پاره کردی." حسن سراج گفت "من همه چیز را به شما خواهم گفت به شرطی که قول بدهی پس از پایان صحبت‌هایم با یک ضربه شمشیر مرا از اضطراب‌هایم نجات دهی."

حاتم موافقت کرد و چرمساز گفت "من تنها پسر پدر و مادر ثروتمندی بودم. همین که به سن بلوغ رسیدم، مادرم به فکر ازدواجم افتاد. او اشتیاق داشت تا در عروسی‌ام آرایش بکند. عروس پیدا شد، خطبه عقد خوانده شد و پول جهیزیه پرداخت گردید. شب عروسی در کنار زیباترین زنی که دیده یا تصور کرده بودم به خواب رفتم و هنگامی که بیدار شدم خود را در این شهر تک و تنها دیدم. برای امرار معاش، حرفه چرمسازی را آموختم. اما هر وقت زینی می‌ساختم انگستانم - خودبه‌خود - چهره زن زیبایم را روی آن حک می‌کردند و به این شکل مهرم را به او نشان می‌دادم. همین که زین را می‌فروختم، از این که از تصویر چهره محبوبم جدایی شدم حسرت می‌خوردم و به جای آن که بگذارم در دست دیگری بیفتد زین را پاره‌پاره می‌کردم. این مصیبتی است که گرفتارش شدم. حالا برادر مرا بکش و راحت من کن."

وقتی حاتم این حرف‌ها را شنید فهمید که دست‌کم، حسن را یافته است. کسی که همسرش به نام او مشهورترین مهمانخانه را روی زمین گشوده است. او به حسن گفت "حالا برادر من باید شما را نزد همسر و خویشاوندانت ببرم. خود را برای مسافرت آماده کن."

هر دو مرد سوار اسب‌هایشان شدند تا به خانه حسن رسیدند. پس

از سال‌ها سوگواری، شادی و سرور خانه را فراگرفت. داماد نزد عروس و پسر نزد پدر و مادرش بازگشته بود. حاتم طایی درواقع به عنوان بخشنده‌ترین مرد عرب مشهور است. حاتم پس از آن که قول خود را به همسر حسن به‌جای آورد سوار اسبش شد و به سرزمین خود بازگشت.

تبهکار و نیکوکار

روزی، روزگاری دو پسر فقیر بودند که پیش یک نانواکاری می‌کردند. وظیفه آنها آتش‌کردن و سوخت رساندن به تنور بود. گرچه در آن هنگام در شهرشان زمستان بود و باران در تپه‌های اطراف می‌بارید اما در دشت‌های دور جنوب برداشت محصول آغاز شده بود. یکی از پسرها روبه آن دیگری کرد و گفت:

- برادر ما با کارکردن در مزارع می‌توانیم بیش از آن چه در این نانوائی به ما می‌دهند به دست آوریم!
از این رو آنان غذای مسافرت خود را در دو کیسه چرم بزرگداشتند و راه افتادند.

یکی از جوان‌ها ابوالشر یا تبهکار و دیگری ابوالخیر یا نیکوکار نام داشتند. همین که از شهر بیرون رفتند ابوالشر گفت:

- اجازه بده اول، نانی را که در کیسه شماست بخوریم و پس از آن که تمام شد نان توی کیسه‌ام را می‌خوریم.

دوستش گفت "اشکالی ندارد". اما وقتی کیسه ابوالخیر خالی شد و یک لقمه نان از ابوالشر خواست، وی نپذیرفت و غذایش را با او قسمت نکرد. آنها سه روز به راه خود ادامه دادند و ابوالخیر یک تکه نان هم نخورد و زیانش یک ذره آب را مزه مزه نکرد. سرانجام در جایی

ایستاد و به همراهش گفت "حال که دل‌هامان با هم نیست اجازه بده از هم جداشویم". آن دیگری موافقت کرد و گفت "من در این جاده مسطح راحت هستم اما شما بهتر است که از جاده بیراهه صخره‌ای بروی" و از هم جدا شدند.

ابوالخیر که از شدت گرسنگی دچار ضعف شده بود تصادفاً مسیری را دید که در یک سرایشی از میان تپه‌ها می‌گذشت. ناگهان به یک باغ بزرگ انجیر رسید که در دامنه کوهی قرار داشت. همان طور که گفتیم هنوز نیمه‌های زمستان بود اما درختان باغ پر از میوه‌های رسیده بود، میوه‌های سبز و سیاه! پسر جوان به سوی انجیرها هجوم برد و آن قدر خورد و خورد که دیگر نتوانست بخورد. آنگاه با دست‌های خود از چاه پرآبی، آب خورد و پس از سیراب شدن، زیر یکی از درختان دراز کشید تا استراحت کند.

در همین هنگام سه کبوتر سفید روی شاخه‌های درخت نشستند. یکی از آنها گفت:

- کفاش کوری که در خارج از شهر دکان دارد تمام روز را جان می‌کند بی آنکه بتواند حتی یک دینار پس‌انداز کند. گرچه سه کوزه پر از طلا زیر قالب کفش‌دوزی‌اش در زیر زمین مدفون است. چه می‌شود اگر کسی این را به کفاش می‌گفت؟

و دیگری جواب داد:

- درباره مردم شهر چه می‌گویی که برای هر لیوان آبی که می‌خورند، پول می‌پردازند؟ آنها اگر بفهمند و زیر دروازه شهرشان را حفر کنند به اندازه سیلاب، آب خواهند داشت!

کبوتر سوم گفت:

- آن سلطان را چه می‌گویید که سر همه پزشکانی را که نتوانستند دخترش را معالجه کنند بریده است. او باید یک لقمه از گوشت سگ شکاری خود را به دخترش بدهد تا در همان آن بهبود یابد."

ابوالخیر همه این صحبت‌ها را شنید. وقتی کبوترها پرواز کردند، وی از زیر درخت بلند شد دست و رویش را شست و با خود گفت "اگر خدا بخواهد، نخستین چیزی که باید انجام دهم، نزد مرد نابینا خواهم رفت تا ببینم آیا این حرف‌ها حقیقت دارد یا خیر!" او کمربند خود را محکم کرد و از سراسیمی کوه پایین رفت. ابوالخیر همین که به مغازه کفاش نابینا رسید کفشش را به او داد و پرسید:

برای وصله کردن این کفش چقدر می‌گیری؟
کفاش گفت: "یک دینار" و آن را تعمیر کرد. ابوالخیر پول را به او داد و رفت. اما همین که اندکی دور شد، کفشش را درآورد و وصله‌هایش را پاره کرد. او منتظر ماند تا آفتاب پایین آمد، آنگاه نزد کفاش برگشت و گفت:

برادرم، حاضرم به جای یک دینار دو دینار به شما بدهم اما خواهش می‌کنم این بار با دقت بیشتری تعمیرش کن.
مرد نابینا تا غروب آفتاب روی این کفش کار کرد. وقتی هوا تاریک شد، ابوالخیر گفت:

برادر، من در این شهر غریبم و جایی برای خوابیدن ندارم، آیا جازه می‌دهی شب را در مغازه‌ات به سر ببرم؟ مطمئن باش به چرم‌هایت دست نخواهم زد؟

کفاش مغازه را به روی ابوالخیر بست و به خانه رفت. ابوالخیر

همین که تنها شد زمین زیر قالب کفشدوزی را حفر کرد و سه کوزه پر از سکه طلا را در آنجا یافت. روی سرپوش کوزه سوم نوشته شده بودند "لغت بر پدر و مادر و خود کسی که بخواهد با پول تنگدستان ثروتمند شود". وی گنج را دوباره در همان جایی که یافته بود زیر زمین گذاشت و فقط چند قطعه طلا را برداشت و در چفیه خود پیچید. صبح زود، وقتی کفاش برای بازکردن مغازه خود آمده بود، ابوالخیر گفت:

- من دارم از گرسنگی می میرم. این سکه طلا را بگیر و یک سینی پنیر و کیک و عسل برایم بیاور، چون شنیده ام که شهر شما به داشتن عسل خوب معروف است. مرد نابینا آن چه را که به او گفته بود انجام داد. هنگامی که ابوالخیر قسمتی از غذای شیرین و خوشمزه را خورد به کفاش گفت:

- بقیه را برای خانواده ات ببر.

زن کفاش که تا آن هنگام جز محرومیت و بدبختی چیزی نچشیده بود از فرط خوشحالی به آواز خواندن پرداخت. او از آن غذا به بچه هایش نیز داد و خدا را شکر کرد.

پس از مدتی ابوالخیر به کفاش گفت:

- اینجا پول زیاد است، برو و یک بره تودلی بخر که هم تُرد و هم برشته باشد!

وقتی آن چه را که می خواست خورد بقیه را به خانه کفاش فرستاد. زن فقیر به شوهرش گفت "امروز این نعمت ها از کجا بر سر و روی ما می بارد؟" و با شادی خنده بلندی سرداد.

وقتی کفاش به مغازه اش برگشت ابوالخیر گفت:

بیا تا اموال شما را نشان دهم.

وسه کوزه مملو از طلا را از زیر قالب کفش‌دوزی بیرون کشید و آنها را به دست مرد نابینا داد. اما کفاش گفت:

- نه برادر این طور نمی‌شود. وقتی دو نفر با هم به شکار می‌روند، صید خود را با هم تقسیم می‌کنند و سهم مساوی می‌برند. اجازه بده این گنج را میان خودمان تقسیم کنیم.
ابوالخیر گفت:

- بگذار فقط خدا شاهد من و شما باشد. من فقط یک دستمال پر را برمی‌دارم تا مرا به شهرمان برساند. و کفاش را ترک کرد و رفت.
وقتی ابوالخیر وارد شهر بزرگ خودشان شد به بازار سرپوشیده شهر رفت و در یکی از قهوه‌خانه‌ها نشست و گفت:
- من تشنه هستم! اگر خدا را می‌پرستید یک لیوان آب به من بدهید.

مردانی که دور و برش بودند به او گفتند:
- وقتی هر لیوان آب برای ما کلی قیمت دارد چطور به شما آب بدهیم؟

ابوالخیر گفت:

- فقط یک جرعه به من بدهید تا من آن قدر آب برایتان پیدا کنم که این دشت شما را پر کند.

مردم، سلطان را خبر کردند و ابوالخیر را به کاخ سلطان احضار شد.
سلطان به ابوالخیر گفت:

- اگر شما برای من آب پیدا کنی، همه مملکت را به شما می‌دهم.
ابوالخیر گفت:

"- من فقط ده تا پانزده نفر مرد با بیل و کلنگ می‌خواهم تا حفاری را شروع کنم.

سلطان، مردانی را در اختیارش گذاشت و آنان زمین نزدیک دروازه شهر را که ابوالخیر نشان داده بود کردند. گودالی را که کنده بودند به زحمت تا کمرشان می‌رسید که آب سیلاب وار جریان پیدا کرد. همه مردم شهر خوشحال شدند. سلطان به ابوالخیر گفت:

- هرچه بخواهی در اختیار توست.

اما ابوالخیر فقط مقداری پول خواست تا بتواند به سر زمین پادشاهی برسد که دخترش بیمار بود.

اما ابوالخیر وقتی وارد شهر شد و دید که جمجمه‌ها روی دیوارهایش ردیف شده‌اند فهمید که اینجا همان جایی است که کبوترها درباره‌اش صحبت می‌کردند. او به حضور شاه رسید و با کمال جرأت گفت:

- پادشاه من همان کسی هستم که دخترت را درمان خواهم کرد! شاه او را بر حذر داشت و گفت:

- آن چه را در توان نداری، به عهده نگیر. به آن همه جمجمه روی دیوار نگاه کن، اگر موفق نشوی سر شما هم به آنها ملحق خواهد شد. اما اگر دخترم را معالجه کردی او را به عقد شما درخواهم آورد. ابوالخیر شرایط شاه را پذیرفت. او گفت: سگ شکاری شاه را بیاورند. سگ را کشت و گوشتش را پخت و یکی دو لقمه از آن را به خورد شاهزاده داد. دختر از بستر برخاست، چشمانش را باز کرد و گفت "من کجا هستم؟"

شاه گفت:

- دخترم را در برابر یک فنجان قهوه به شما می‌دهم و هیچ مهریه دیگری نمی‌خواهم.

پس از آنکه لباس بلند حریر را بر تن شاهزاده پوشاندند، قاضی را آوردند تا خطبه ازدواج را بخواند، شاه گفت:

- شما شاهزاده را نجات دادی و اکنون شرعا از آن شماست. می‌خواهم ببینم چه آرزویی داری تا برآورده سازم؟ ابوالخیر گفت:

- پیش از هر چیز من یک نانوائی می‌خواهم که به نام من ساخته شود تا هر کسی بتواند آزادانه نانش را از آن تهیه کند.

شاه دستور داد یک تنور نانوائی خوب ساخته شود. مردم فقیر و گرسنه از همه نقاط مملکت به این نانوائی می‌آمدند و به طور رایگان نان خوب و برشته می‌خوردند.

در همان هنگام ابوالشر مشغول برداشت محصول بود. کارش که تمام شد تمام پولی را که به دست آورده بود خرج کرد و مجبور شد برای هر لقمه نان سرگردان شود و دست به گدایی بزند. یک روز کسی به او گفت:

.. چرا همیشه نزد من می‌نالی! در اینجا، شخصی یک نانوائی باز کرده که در آن نان مجانی به مردم می‌دهد. به آنجا برو و شکمی از عزا دریاور.

ابوالشر گفت: "رفتم که رفتم". وقتی به نانوائی رسید از دور نگاهی کرد همسفر قدیمی اش ابوالخیر را دید که با همسرش نشسته بودند. ابوالشر با خود گفت: "آن آدم گرسنه حالا صاحب نانوائی شده! راستی این اتفاق چگونه رخ داده؟ و ابوالخیر را صدا زد و گفت:

- برادر بیا و به من بگو از چه راهی به این خوشبختی دست یافتی
که اگر نگویی ترا می‌کشم.
ابوالخیر گفت:

- هر چه دارم از خدا دارم و من برای همه چیز حاضرم، بیا برویم. و
پس از چند لحظه ابوالشر را زیر درخت انجیر در آن باغ جادویی
نشانند و خود به خانه برگشت.
در آن هنگام، درخت انجیر خشک شده و چشمه آب به یک
گودال گل آلود تبدیل شده بود.

سه دیو از جا پریدند و گفتند "وقتی ما صحبت می‌کردیم باید
کسی گوش کرده باشد وگرنه چگونه کفاش سه کوزه طلایش را پیدا
کرده و یک رودخانه در آن شهر جاری شد و دختر پادشاه درمان
یافت؟" ابوالشر پس از شنیدن حرف‌هایشان گفت:

- بی شک کسی اینجا بوده و به حرف‌های شما گوش داده وگرنه
فکر می‌کنید جز شما سه نفر با این دهان‌های گشادتان کس دیگری در
دنیا زندگی نمی‌کند؟ ابوالخیر صحبت‌های شما را شنیده است!
دیوها پرسیدند:

- نام شما چیست؟

و او در پاسخ گفت "ابوالشر". آنگاه دیوها گفتند:

- بگذار هریک از شما طبق نامی که دارید پاداش ببینید.

آنان ابوالشر را گرفتند و او را تکه پاره کردند و در چاهی خالی
انداختند.

قسمت خدا

روزی روزگاری دو خواهر بودند که با دو برادر ازدواج کردند. یکی از برادرها ثروتمند و دیگری تنگدست بود. سال‌ها گذشت و هر دو زن صاحب فرزند نشدند. روزی هر دو در اتاقی نشسته بودند که مردی وارد شد و به چهره‌هایشان خیره گردید. وی مشتی خرما از جیب خود درآورد نیمی از آن را به یکی و نیمی را به دیگری داد. او به همسر مرد ثروتمند گفت: "خواهرم تو پیش از آن که ماه نهم برسد صاحب دختر خواهی شد." و به همسر مرد فقیر گفت: "و تو خواهرم، پسری خواهی داشت. این دو نوزاد در یک ماه به دنیا خواهند آمد و با یکدیگر ازدواج خواهند کرد.

همسر مرد ثروتمند غرولند کرد و با خود گفت: "اگر حرف‌های این مرد غریبه درست باشد و خدا این قسمت را معین کرده و روزی برسد که بچه‌ام یعنی دختر مردی ثروتمند با پسر مردی که مثل پدرش آهی در بساط نخواهد داشت ازدواج کند من دخترم را سربه‌نیست می‌کنم."

روزها سپری شد و آن مرد تهیدست پیر شد و مرد همسر آبستن خود را گذاشت تا خدمتکار خواهرش شود. یک روز همسر مرد فقیر برخلاف معمول، به خانه خواهرش

نرفت. از این رو همسر مرد ثروتمند به خدمتکارش گفت: "برو و ببین که خواهر چه زاییده؟ دختر یا پسر!" خدمتکار رفت و خبر آورد که خانم صاحب یک خواهرزاده پسر شده است. آنگاه خانم گفت "دوباره پیش او برگرد و به او بگو با بچه‌اش بیاید، چه زائو باشد چه نباشد، رخت‌هایم باید شسته شود".

همسر مرد تهیدست رختخوابش را ترک کرد و به خانه خواهرش رفت. آنگاه رخت‌های او را برداشت و به طرف رودخانه رفت تا آنها را بشوید. وقتی از خانه خارج شد، خواهرش، صندوقچه‌ای را مانند یک قایق قیرندود کرد و پسر بچه را درون آن گذاشت. اما همراه وی یک کیسه پر از سکه، چند زنگوله پا و دستبند طلا و یک بقچه لباس در صندوقچه گذاشت. سپس صندوقچه را در رودخانه انداخت و در لباس‌های پسر بچه که در خانه مانده بودند مقداری گوشت یعنی قلب یک گوسفند را گذاشت. طولی نکشید که سگ بوی گوشت را شنید و آن را خورد.

مادر پسر بچه کارش را که تمام کرد، سرگهواره آمد تا نوزاد را ببیند اما همین که پوشش رویی را برداشت دید که رختخواب آغشته به خون است. داد و فریاد کرد: "پسرم کجاست، کی او را برده؟" آنها به او گفتند "سگ بچه را خورده!" زن تنگدست این را که شنید به کپرش برگشت و در عزای پسر بچه‌اش نشست. او لباس‌هایش را از هم درید، گونه‌هایش را با ناخن خراشید و آن قدر گریه کرد که پس از مدتی کور شد و چون بینایی‌اش را از دست داده بود، مردم استخوان‌ها و پس‌مانده‌های غذایی را که می‌خوردند و نیز لباس‌های کهنه‌شان را به او می‌دادند.

حال ببینیم بر نوزاد چه گذشت. یک کشاورز که با چرخ آبگرد از رودخانه آب می‌گرفت و به مزرعه‌اش می‌رساند متوجه شد که چیزی چرخ را از حرکت بازداشته است. این دیگر چیست؟ یک صندوقچه، عجیب است! او چند پسر جوان را در آن حوالی دید و از آنها خواست "بروید و آن را برای من بیاورید! شما آن را از بیرون هل دهید و من آن را از درون می‌کشم!" همین که صندوقچه بالا آمد و به آن نگاه کرد؛ چه‌ها که ندید: یک نوزاد پیچیده در درون صندوقچه. با خود گفت "خدا را شکر و پشت دست خود را بوسید و آن را به پیشانی‌اش مالید تا سپاس خود را از خداوند نشان دهد.

کشاورز به آنها گفت "آقا پسرها این نعمت خدادادی برای من بامعناست. اگر چیزی غیر از بچه بود آن را به شما می‌دادم". او صندوقچه و بچه را برداشت و شادی‌کنان نزد همسرش - که نازا بود - به خانه رفت. "همسر، اکنون وقت آن است که دست به دعا برداری! خدا به ما یک پسر داده است!" زن مقنعه خود را برداشت و سر خود را در برابر آفریدگار برهنه کرد و خدای را سپاس گفت. او بزی داشت که با شیرش بچه را تغذیه می‌کرد. پس از مدتی بچه را از شیر گرفت و همین که بزرگتر شد او را برای آموختن قرآن نزد ملا فرستاد.

طی این مدت، مرد هر روز صبح - شگفت‌زده - یک قطعه طلا را در جایی که بچه می‌خوابید پیدا می‌کرد. او این پول‌ها را برای خرید بذر صرف می‌کرد و زمین‌های زیادی را زیر کشت برد ولی با این حال هنوز طلای فراوانی وجود داشت. به زودی این زن و شوهر، ثروتمند شدند. آنها صندوقچه را با همه چیزهایی که درون آنها بود کنار گذاشتند.

سال‌ها گذشت. پدر جان به جان آفرین تسلیم کرد و مرد. اما مادر نازنین و عزیزِ پسرک زنده بود. سال‌های سال گذشت تا این که زن بیمار شد. او به پسرک گفت "فرزندم، بگو تا محضر دار و منشی‌اش بیایند" و در برابر شهود همه دارایی‌های خود را اعم از چندین انبار، چندین قطعه زمین، چندین خانه و چندین مستغلات را به نام آن پسر کرد. وقتی که شهود خانه را ترک کردند زن به پسر گفت "صندوقچه را بیاور و درش را باز کن". پسرک به درون صندوقچه نگاه کرد مقداری لباس، یک کلاه بچگانه، تعدادی بند قنداق و چند پتوی کوچک در آن دید. مادرش گفت "پسرم، هنگامی که شما را همراه یک کیسه سکه و زینت‌آلات بچگانه در این صندوقچه پیدا کردیم، در این لباس‌ها پیچیده شده بودی. ما شما را از صندوقچه بیرون آوردیم و به عنوان بچه خودمان بزرگ کردیم". پس از این صحبت‌ها، سر زن به جلو خم شد و دیگر چیزی نگفت. او مرد.

پسرک همه آن دارایی‌ها را فروخت و پول حاصل از آنها را در صندوق‌های تخته‌ای گذاشت و بار قایق کرد. او چهار قایق را پر کرد و به سوی شهر راه افتاد. وقتی به شهر رسید مردی به او گفت "اهلاً و سهلاً، خسته نباشی پسر، آیا شما غریبه هستی؟" پسر گفت "آری غریبه هستم پدر" مرد گفت "خب پس با من به خانه‌ام بیا و شام را میهمانم باش". پسرک جواب داد "نه عمو، نمی‌توانم، باید مواظب اموالم باشم من نیاز به یک مهمانخانه یا یک خانه خالی دارم". مرد گفت "من یک انبار دارم". آنان باربرهایی را اجیر کردند و صندوق‌های پر از طلا را از قایق‌های پایین آوردند و به انبار بردند. زن آن مرد که می‌دید باربرها چندین بار حیاط خانه را طی می‌کنند پرسید "این

جوان کجایی است؟" مرد گفت "غریبه است. او چهار محموله کالا را با خود آورده است تا آنها را در انبار ما نگه دارد." زن گفت "پرو و عاقد را خبر کن. ما باید دخترمان را به عقد این پسر جوان درآوریم." آنگاه زن رو به آن جوان کرد و گفت "ما دخترمان را برای شما در نظر گرفتیم."

جوان نزد پارچه‌فروش رفت و هفت ذرع پارچه خرید و آنها را به شکل هفت کیسه دوخت و در آنها کادوهایی برای عروس گذاشت. در همان حال، مادر دختر همه چیز را برای عروس و داماد آماده کرد: آفتابه و لگن و لحاف و تشک. زن بر هریک از اینها این جمله را حک یا گلدوزی کرده بود "خدا این را مقدر کرده بود و من آن را از میان بردم!" دختر و پسر با هم ازدواج کردند. پسر، هنگام خواب میان خود و همسرش یک شمشیر می‌گذاشت. یک، دو، سه و چهار روز گذشت. زن دخترش را به خانه فراخواند و از او پرسید "دخترم به من بگو آیا این جوان با تو صحبتی هم می‌کند؟ آیا به تو توجه نشان می‌دهد؟" و دختر جواب داد "دریغ از یک کلمه." مادرش گفت "او یک غریبه است شاید صحبت نکردن در میان آنان رسم باشد" و چون این حالت ادامه یافت، زن نتوانست آرام بماند و سرانجام به جوان گفت "پسرم این دختر، همسر شماست فقط می‌خواستم بپرسم که آیا او را نمی‌پسندی؟ چرا به او توجهی نداری و حتی یک کلمه با او صحبت نمی‌کنی؟" جوان گفت "همسرم روی سرم جای دارد! او مایه افتخار و زیور من است! آن چه که مرا از صحبت کردن بازداشته این جمله است. خدا این را مقدر کرد و من آن را محو کردم. چطور می‌توان تقدیر خدا را عوض کرد؟ شما چه کسی را محو کردی یا از میان

بردی؟" در اینجا بود که زن تمامی قصه را برای جوان تعریف کرد. جوان پرسید "آیا مادر پسری که سگ او را خورده هنوز زنده است؟" "آری پسر من او زنده است اما نایبناست و با آن چه که مردم به او می دهند زندگی می کند". جوان گفت "مرا نزد وی ببر". آنگاه مادرزنش او را به کپر کوچکی برد. در آنجا جوان از در کپر سرک کشید، پیرزنی را دید که در گوشه کپر کز کرده است. جوان فریاد زد "مادر". پیرزن گفت "من پسری ندارم. سگ بچه ام را خورده است آقا!" جوان گفت "من پسرت هستم، پسری که سگ او را نخورده است" و او را در آغوش گرفت. پیرزن بوی او را شناخت و آن قدر خوشحال شد که آن صحنه جلوی چشمش آمد. به راستی که خدا قادر به انجام هر کاری است.

جوان نزد مادرزنش برگشت و صندوقچه قیراندود را به او نشان داد و گفت "من همان بچه ای هستم که سگ او را خورده بود". سپس به او و همسرش دستور داد به مادرش خدمت کنند، لباس هایش را بشویند، پاهایش را شستشو کنند و هر روز صبح دستش را ببوسند. آری آنان همگی زندگی خوب و آسوده ای یافتند که می تواند برای هر زن و شوهری الگو باشد!

ابن ملیح

راویان اخبار و قصه گوینان روزگار از شخصی به نام ابن ملیح تعریف می‌کنند که در جایی آسوده و راحت زندگی می‌کرد. روزی شخصی تصمیم گرفت به دیدار ابن ملیح برود و ببیند که چگونه در این دنیای پررنج و محنت، راحت زندگی می‌کند.

آن شخص زیر درختی خوابیده بود که فکر دیدار ابن ملیح افتاد. بر این درخت بلند و انبوه، عقابی لانه داشت. وی همان‌طور که دراز کشیده بود ماری را دید که از درخت بالا می‌رود. در آن هنگام فقط جوجه‌ها در لانه بودند. آنها از ترس مار جیک جیک می‌کردند. آن شخص به دنبال مار از درخت بالا رفت و با چند ضربه شمشیر آن را کشت.

او پس از کشتن مار از درخت پایین آمد و زیر سایه آن به خواب رفت. در همین هنگام عقاب بزرگی با بال‌های سترگ پدیدار شد. عقاب با خود گفت: "اگر جوجه‌هایم را بیابم چه خاکی بر سرم بریزم. هر سال جوجه‌هایم را مار می‌خورد. ای کاش دستم به این مار لعنتی برسد تا بلایی به سرش بیاورم که تا عمر دارد فراموش نکند." در این فکر بود که به لانه‌اش رسید. با کمال تعجب، جوجه‌ها را زنده یافت. آنها شروع به جیک جیک کردند. عقاب زبان جوجه‌هایش را می‌فهمید، از آنها پرسید، "بچه‌ها زنده‌اید؟" و جوجه‌ها گفتند، "آری

زنده‌ایم. آن مردی که زیر درخت خوابیده است ما را نجات داد. ما را می‌خواست ما را ببلعد که او به دادمان رسید." عقاب نزد آن شخص آمد و پرسید:

- شما کی هستی؟

آن شخص همه ماجرا را از آغاز تا پایان برای عقاب تعریف کرد و در پایان گفت:

- من مسأله‌ای دارم به خاطر این مسأله از خانه و دیار خود بیرون آمده‌ام.

عقاب به آن مرد گفت:

- هر نیازی داری بگو تا برایت انجام دهم.

آن شخص گفت:

- من آوازه‌کسی به نام ابن ملیح را شنیده‌ام که می‌گویند در دنیا از او آسوده‌تر وجود ندارد. می‌خواهم نزد او بروم و او را از نزدیک ببینم.
- من ترا نزد او می‌برم اما برای این کار باید از هفت دریا بگذری.
ضمناً این را بدان که ابن ملیح قصه‌اش را برای هر کس گفته، بعد از آن او را کشته تا رازش در میان مردم فاش نشود. با این همه من چند عدد از پره‌ایم را به شما می‌دهم، اگر در تنگنا قرار گرفتی یکی از آنها را بسوزان، من در همان لحظه نزد شما خواهم آمد.

عقاب آن شخص را بر پشتش گذاشت و پرواز کرد. آنها از هفت دریا گذشتند. عقاب او را در جزیره‌ای تک و دورافتاده در میان دریا بر زمین گذاشت. عقاب به آن شخص گفت:

- ابن ملیح در همین جزیره است.

آن شخص در جزیره به راه افتاد تا به یک آبادی رسید. پرسان

پرسان به یک کاخ عظیم رسید که تالار پذیرایی بزرگی داشت. در آن تالار، جوانی زیبا و خوش اندام نشسته بود که خدا هرگز زیباتر از او نیافریده بود. برده سیاهی در آنجا قدم می‌زد و دم به دم آب را از موهای خیس فرفری‌اش بر سر و صورت آن جوان می‌پاشید.

آن شخص با خود گفت: "این ملیح حتماً همین جوان زیباروی است." سلام کرد و نشست او سه روز در آنجا اطراق کرد بی آنکه کسی از وی بپرسد برای چه کاری آمده است. روز سوم ابن ملیح از او پرسید:

- کار و بارت چیست و برای چه کاری به اینجا آمده‌ای؟

- والله من آمده‌ام شما را ببینم، چون گفته بودند که مثل ابن ملیح، انسان آسوده‌ای در دنیا وجود ندارد.

- چه کسی شما را نزد من فرستاده است؟

- مردم تعریف شما را می‌کردند و من به هر وسیله شده خودم را به اینجا رساندم تا ماجرای شما را بفهمم.

- حالا حتماً می‌خواهی قصه مرا گوش دهی. خدا لعنت کند آن کس را که ترا به اینجا هدایت کرد.

- چرا، مگر چه اشکالی دارد؟

- آری چون تاکنون قصه‌ام را برای هر کس گفته‌ام آن کس مرده است. ولی خُب، چون این همه راه را آمده‌ای خاطرت را عزیز می‌دارم و قصه را برایت می‌گویم:

این خانم را که در این قصر می‌بینی دختر عموی من است. من و او در این قصر و در این جزیره دور افتاده با هم به خوشی و خرمی زندگی می‌کردیم و مال و ثروت فراوان داشتیم. روزی از روزها به من گفت:

- راستی، بیا و خودمان را مقطوع النسل کنیم.

من به او گفتم:

- چرا این کار را بکنیم

- آخر، می ترسم تو بمیری و من شوهر کنم یا من بمیرم و تو زن

بگیری و این کار ناپسندی است. از این رو بهتر است هر دو مقطوع النسل شویم.

من ساده لوح هم حرفش را قبول کردم و خودم را مقطوع النسل

کردم اما او این کار را نکرد. پس از مدتی همین خانم به من گفت:

- من می خواهم شوهری داشته باشم و تا کی من و تو چشم در

چشم هم بدوزیم و یکدیگر را تماشا کنیم.

و او گفت:

- من نمی توانم به این قرار و مدار پایبند باشم.

من هیچ فرزند یا کسی را در این قصر نداشتم، فقط منم و این زن و

این برده سیاه. زن به من گفت باید اجازه بدهی بابرده ازدواج کنم و از

آن زمان تاکنون هر روز که آب تنی می کند و موهای فرفری اش را تکان

می دهد، آبش را روی سرو صورتم می پاشد. این عادت همه روزه

اوست.

پس از آن که قصه به پایان رسید ابن ملیح به آن برده اشاره کرد تا

آن شخص را با شمشیر دو شقه کند. اما آن شخص که پایان ماجرا را از

زبان عقاب شنیده بود به بهانه دستشویی بیرون رفت و یکی از پره های

عقاب را آتش زد. چند لحظه بعد عقاب حاضر شد و آن شخص را بر

پشت خود سوار کرد و به پرواز درآمد.

راوی قصه: خانم زهرا طرفی (اهواز)

پرنده سبز

در روزگار قدیم مردی زندگی می کرد که با مهمان نوازی از مسافرانی که به شهرشان می آمدند به خود می بالید. همین که به او خبر می رسید کسی وارد شهر شده است به این فکر می افتاد که چگونه از او پذیرایی کند. از این رو آوازه ای بلند داشت و مردم با شادمانی به خانه اش می آمدند.

این مرد، زن و دو فرزند داشت. یک دختر و یک پسر کوچک. همسرش بیمار شد و مُرد و او به خاطر بی مادر شدن بچه ها بار دیگر ازدواج کرد. اما زن جدید نازا بود خیلی زود نسبت به عشق همسرش به پسر و دخترش، حسادت نشان داد.

روزی عده ای تاجر به آن شهر آمده بودند و آن مرد - طبق معمول - از آنان دعوت کرد تا در خانه اش اطراق کنند. او یکی از گوسفندهای خود را سربرید، آن را قطعه قطعه کرد و به زنش داد که بپزد. آنگاه نزد مهمانانش برگشت.

زن، گوشت را توی دیگ گذاشت و شروع به پختن کرد. او هراز چندی، تکه ای از گوشت را بیرون می کشید تا بجشد و تا ساعتی این کار را ادامه داد. پس از آن وقتی نگاه مختصری به دیگ انداخت متوجه شد که دیگر گوشتی برای چشیدن وجود ندارد. زن از ترس

گریست و با خود گفت: "چه خاکی بر سرم بریزم؟ چه چیزی جلوی مهمان‌های شوهرم بگذارم؟ اگر مهمان‌های غریبه، گرسنه از خانه بروند آبرویش خواهد رفت!"

آنگاه با اشاره سر، نادختری‌اش را صدا زد و به او گفت:

- بچه برو به برادرت بگو به خانه بیاید.

دختر همین کار را کرد و با شتاب به جایی رفت که بچه‌های محل با توپی که از تکه‌های پارچه درست شده بود بازی می‌کردند. او آهسته به برادرش گفت "نیا". آنگاه طوری که نامادری‌اش بشنود گفت: - هر کاری داری بگذار و بیا خانه.

پسر به بازی خود ادامه داد. اما بچه به هر حال بچه است. هنگامی که به دنبال توپ می‌دوید، بی‌آنکه متوجه شود تا دم در خانه خودشان در پی توپ رفت. نامادری‌اش او را به درون خانه کشاند و گفت:

- بیا تو. سرت زخمی شده. می‌خواهم موهایت را از شپش تمیز کنم.

آنگاه سر پسر بچه را زیر دامنش گرفت و با یک ضربه سریع چاقوی آشپزخانه آن را برید و بی‌درنگ گوشتش را تکه تکه کرد و توی دیگ گذاشت. سپس نادختری‌اش را صدا کرد و گفت:

- مواظب آتش دیگ باش تا من بروم و از چاه آب بیاورم. سر دیگ را هم نباید برداری.

ما دخترک هنگامی که نامادری‌اش بیرون بود، سر دیگ را برداشت. درون دیگ انگشت کوچکی دید که انگشت برادرش در آن بود. زار زار گریست. وقتی که زن با کوزه آب از سر چاه برگشت چشم‌های دختر را نرمز دید. از او پرسید:

- نکنند به دیگ من دست زده باشی؟

دخترک آن قدر اشک می ریخت که فقط توانست سرش را تکان دهد. زن گفت:

- پس چرا گریه می کنی

دختر گفت:

- دود آتش چشمانم را می سوزاند.

غذا که آماده شد زن آن را جلوی شوهر و مهمانانش گذاشت و آنان شروع به خوردن کردند. وقتی مهمانان به اندازه کافی خوردند، مرد رو به دخترش کرد و گفت:

- بچه بیا شام بخور.

دخترک گفت که زودتر شام خورده است اما تا زمانی که شام می خوردند به دقت به آنان نگاه می کرد و هنگامی که استخوانی را روی زمین می انداختند آن را برمی داشت و در دامن خود نگه می داشت. وقتی همه استخوان های برادر عزیزش را جمع کرد آنها را بیرون برد و نزدیک لانه مرغ چال کرد.

پس از آن که مهمان ها شامشان را خوردند، پدر به همسرش گفت: - پسرک را صدا کن یک لقمه شام بخورد.

زن با حواس پرتی گفت:

- او به خانه خاله اش رفته و تا چند لحظه دیگر برمی گردد.

ولی البته پسرک هیچگاه برنگشت.

در گرگ و میش هوا باز هم پدر سراغ پسر را از زنش گرفت اما این بار یک پرندۀ - یک خروس بزرگ - که هر پرش مثل یک شاخه نخل سبز بود، منقارش را باز کرد و چنین آواز خواند:

زن پدرم سرم را برید

پدرم از گوشتم خورد
خواهر عزیزم استخوانهایم را جمع کرد
وز دید این گنهکاران پنهان کرد^۱
پدر گفت:
- تا به حال چنین چیزی نشنیده بودم. این خروس چه می‌گوید؟
زن گفت:
- این خروس مثل همه خروسهاست، آرام باش و صبحانه‌ات را
بخور.

پرنده سبز از فراز بازار پرواز کرد و چنین خواند:
- زن پدرم سرم را برید
- پدرم از گوشتم خورد
- خواهر عزیزم استخوانهایم را جمع کرد
- وز دید این گنهکاران پنهان کرد
یک دوره گرد این آواز را شنید و صدا زد:
- ممکن است یک بار دیگر آوازت را بخوانی؟
پرنده پرسید:
- در عوض به من چه خواهی داد؟
دوره گرد گفت:

۱. مرة ابوی قتلنی

و ابوی اکل من لحمی
و اختی العزیزه لمت اعظامی
و ضمتنی ابججر من هولاء المجرمین

- من شیرینی‌یی دارم که از عسل و آرد کنجد ساخته شده.
پرنده دوباره آوازش را تکرار کرد. هنگامی که دوره گرد آن شیرینی
را به پرنده داد، خروس آن را در پنجه‌اش گرفت و به سوی دخترک که
خوابیده بود پرواز کرد و آن را در دهانش گذاشت.
خروس بار دیگر به سوی بازار پرواز کرد و چنین خواند:

زن پدرم سرم را برید

پدرم گوشتم را خورد

خواهر عزیزم استخوان‌هایم را جمع کرد

وز دیدی این گنه‌کاران پنهان کرد

آهنگر صدایش را شنید و از او پرسید:

- ممکن است بار دیگر آوازت را بخوانی؟ و یک مشت سوزن به او
داد. پرنده سبز سوزن‌ها را مشت کرد و به سوی نامادری دختر که به
پشت خوابیده بود پرواز کرد. او قدری از سوزن‌ها را در دهان زن
ریخت که جا به جا کشته شد و بقیه را در دهان پدرش ریخت زیرا که
گوشت پسرش را خورده بود.

وقتی پدر و نامادری - هر دو - مردند، استخوان‌های پسرک جمع
شدند و او به همان شکلی که بود سر پا ایستاد. از فرق سر تا نوک
انگشتان پا هیچ چیز تغییر نکرده یا از دست نرفته بود. او و خواهرش
تا پایان عمر در آن خانه به خوشی و خرمی زندگی می‌کردند. سر
شما، سلامت باد.

دروغگو کیست؟

در زمان‌های خیلی دور یک قبیله بدوی زندگی می‌کرد که می‌گویند قبیله بنی زید بوده است. وقتی آب‌ها و علفزارهای این قبیله خشک می‌شود افراد آن به فکر چراگاه تازه‌ای می‌افتند. آن‌ها برای شناسایی اطراف و اکناف آبادی، کلاغ و کبک و کبوتر را در هوا رها می‌کنند. هر سه پرنده با هم پرواز می‌کنند. اما پس از مدت کوتاه، کلاغ با خبرهای غمناک بازمی‌گردد. او می‌گوید تا آنجا که توانسته پرواز کرده است ولی جز بیابان - که هیچ نوع گیاهی برای تغذیه چهارپایان نداشته - ندیده است. پس از کلاغ، آن دو پرنده نیز برگشتند. آن چه که این دو دیده بودند با کلاغ فرق می‌کرد: زمین‌های شاداب پر علفزار و آب فراوان. آن‌ها گفتند، "علفزار این زمین آن قدر نرم است که حتی قدم‌های یک نوزاد نیز برگ‌هایش را می‌خراشد".

افراد قبیله بی‌آنکه بدانند کدام یک از دو خبر صحیح است، به سوی جایی که کبک و کبوتر توصیف کرده بودند راه افتادند. آن‌ها فهمیدند که کلاغ دروغ می‌گوید و به خاطر همین دروغ‌گویی او را سیاه کردند. اما کبوتر و کبک پاداش گرفتند. پاهای یکی را با حنا به رنگ قرمز روشن، رنگ کردند و به چشمان دیگری سرمه کشیدند که تا به امروز کبوتر، پاهای صورتی رنگ دارد و دور چشمان کبک، مشکی رنگ است.

میشی که شغال را فریب داد

شغالی و میشی تصمیم گرفتند باهم کشاورزی کنند. آن‌ها زمین خود را شخم زدند، بذر پاشیدند و هنگامی که خوشه‌های گندم زیر پرتو خورشید به زردی گرایید آن را چیدند. آنگاه خرمن را کوبیدند تا دانه را از گاه جدا کنند. پس از آن، میش از شغال پرسید:

- چرا محصول را تقسیم نمی‌کنی؟

شغال گفت:

- به نام خداوند بخشنده این کار را می‌کنیم. سهم اول مال من، سهم دوم مال من، سهم سوم مال من، سهم چهارم مال من و بالاخره سهم پنجم مال شما".

میش گفت:

- من فکر می‌کنم که ما شریک هستیم و هر یک در برابر زحمت‌هایمان حق سهم مساوی داریم.

شغال گفت:

- درست است که ما شریک هستیم ولی نیازهامان متفاوت است. یک پنجم محصول کافی است تا شما را خوشبخت کند و گرنه ممکن است خداوند همه خوشبختی‌ها را از شما و یاوران شما بگیرد. میش دیگر چیزی نگفت اما وقتی شغال محصول را به دو کومه

یکی کوچک و دیگری بزرگ تقسیم کرد، میش گفت:
 - اگر ممکن است منتظرم باش تا من از خر بخوام به اینجا بیاید و
 سهم مرا بار کند و به خانه‌ام ببرد"
 میش بی درنگ نزد سگ سلوکی رفت و به او گفت:
 - من نزد شما آمده‌ام تا درخواست کنم مرا در کنف حمایت خود
 قرار بدهی. آیا به من کمک خواهی کرد تا اشتباهم را اصلاح کنم؟
 سگ سلوکی پرسید:
 - چه اشتباهی کردی؟

- شغال مرا دعوت کرد تا با هم شریک باشیم. ما با هم شخم زدیم
 و بذر پاشیدیم و به کمک هم درو کردیم و خرمن کوبیدیم. اما هنگام
 تقسیم محصول که رسید او سهم بیشتر را برای خود برداشت و فقط
 یک پنجم محصول را به من داد.
 سگ سلوکی موافقت کرد که به او کمک کند. آنگاه هر دو نزد خر
 رفتند تا سهم محصول میش را حمل کنند. سگ توی یکی از
 خورجین‌های خر پرید و میش یک‌گونی روی او کشید.
 وقتی به مکان معین رسیدند شغال در کنار گندم منتظر بود. میش
 گفت:

- عمو شغال بیا و بره‌های کوچولویم را پایین بیاور. آنها را آورده‌ام
 تا در حمل گندم به من کمک کنند.

شغال با خود گفت "چه جالب! یک میش با بره‌های جوان.
 خداوند نعمت‌هایش را به سویم روانه کرده. هرچه او بخواهد، آن
 خواهد شد!" و آهسته به سوی خر رفت تا بره‌های ترد را بخورد. اما
 همین که خورجین را برداشت سگ سلوکی را با دندان‌های برافش

دید. شغال برگشت و از آنجا گریخت. او بی آن که بایستد و حتی یک یا دو سهم را بگیرد همه محصول گندم را بر جای گذاشت و میش چنین خواند:

یک ماده که به تنهایی با زندگی روبه‌رو شود
کاری نمی‌تواند انجام دهد مگر آن که سنگ به سینه بزند!
همچنین گفته می‌شود "اگر کسی به اندک چیزی خشنود نشود
خدا چیزهای بیشتری از او می‌گیرد!"

بز و شغال و شیر

روزی بز نری در دامنه کوهی می چرید. هنگام ظهر که گرمای آفتاب در اوج خود بود چشم بز به غاری افتاد. تصمیم گرفت وارد غار شود تا خنک شدن هوا در آنجا استراحت کند. اما وحشت او را برداشت زیرا هنوز در سایه خنک غار ایستاده بود و اطراف را می پابید که خود را رو در روی یک شیر دید. بز با خود گفت "باید فکری به حال خودم بکنم و از این مخمصه نجات پیدا کنم". شیر غرید "اینجا چه می خواهی بزک؟" بز لحظه ای به شیر خیره شد، آنگاه گفت "من یکی از فرشتگان بهشتم. خداوند مرا فرستاده که هفت تا شیر، هفت تا کفتار و هفت تا شغال را بکشم. من شما را ورنه از می کردم تا ببینم آیا نشانه های شما با نشانه ها جانورانی که باید نابود کنم مطابقت دارد یا خیر. نه شما جزو آنها نیستی. سرنوشت شما آن است که زندگی طولانی داشته باشی. همین جا در گنای خودت آسوده باش تا من به جستجوی خود ادامه دهم". و سپس از غار خارج شد. شیر از آن چه رخ داده بود یکه خورد. وقتی چند لحظه بعد شغال را دید، شغال از او پرسید "چی شده؟ راستش من اکنون جانوری را دیدم که خداوند او را فرستاده بود تا هفت تا شیر، هفت تا کفتار و هفت تا شغال را بدرد. خوشبختانه من چون لاغر بودم نجات یافتم.

اما شما بهتر است مواظب باشی و از خودت محافظت کنی! اگر گفتمی این جانور چه شکلی بود؟" شیر گفت "سیاه". شغال خندید و گفت "ریش انبوه و درازی هم داشت، موهاش مات و صداش عین صدای بز بود. شما باید گوشتش را می چشیدی، آنگاه می فهمیدی که یک لقمه بهشتی چه مزه‌ای دارد؟ اگر موافقی برویم و پیدایش کنیم."

شیر و شغال راه افتادند و به جستجوی بز پرداختند. بز را در همان حوالی دیدند. بز با خود اندیشید "حال دیگر هیچ راه‌گریزی ندارم". و از ترس کشته شدن به خود لرزید. دیری نکشید که شیر و شغال به او نزدیک شدند. وقتی به جایی رسیدند که بز می‌توانست صدایش را به آنها برساند خطاب به شغال نعره‌ای زد "اوه شغال پدرسگ! چرا این شیر را برایم آوردی؟ من همین الان او را دیدم، او را اشتباهی آورده‌ای. این همان شیری نیست که من از شما خواسته بودم!"

هنگامی که شیر صدای بز را شنید ناگهان به روی شغال پرید او را بلند کرد و محکم روز زمین کوبید به طوری که همه استخوان‌هایش خرد شد. آنگاه شیر راه خود را گرفت و رفت و بز نیز به خوشی و سلامتی به ده برگشت.

شاه پرندگان

یک روز شیر و چکاوک - که کوچکترین پرندگان است - به یکدیگر طعنه می زدند و به جرأت و قدرت خود مباحثات می کردند. شیر گفت: "من می توانم با حرکت یک پنجه، زندگی ترا بگیرم". چکاوک در پاسخ گفت: "من قبل از هر چیز کله ات را با زانویم می شکم". طولی نکشید که آنها یکدیگر را به مبارزه طلبیدند تا ادعایشان را در میدان نبرد آزمایش کنند. شیر همه جانوران کره زمین را که می توانستند راه بروند و نمی توانستند پرواز کنند دعوت کرد در حالی که چکاوک جاندارانی را فرا خواند که با پروبال حرکت می کردند. نبرد آغاز شد.

چکاوک به پشه ها و مگس ها دستور داد: "از طرف سر به شیر حمله کنید". در یک لحظه هزاران پشه و مگس، وزوزکنان جلوی چشم و گوش شیر را گرفتند، به طوری که نتوانست جلوی خود را ببیند. او تلوتلو خوران به طرف روباه ها و کفتارها رفت و فریاد زد: "الفرارا!"

چکاوک به خرمگس ها و زنبورها دستور داد: "حمله به چهارپایان". بی درنگ شترها و الاغ ها بر اثر نیش حشرات مثل لشکر شکست خورده فرار کردند.

چکاوک برای گرما بخشیدن به جنگ، مقداری خاکستر روی دم

خود حمل کرد تا آن را روی دشمن بپاشد و در همان حال صدا زد
"اطفو! اطفو! یعنی آتش را خاموش کنید". دیری نکشید که شیر و
لشکریان از پای درآمدند.

اما چکاوک هنوز هم، تا زمان ما می‌گوید "اطفو! اطفو! و گرچه
لانه‌اش به اندازه و شکل یک پیاله قهوه است اما ما او را شاه پرندگان
می‌نامیم.

شیرین ترین گوشت روی زمین

نمی دانم به شما گفته ام یا نه که مار منفورترین مخلوق روی زمین است؟

خب، وقتی ابلیس شیطان از بهشت رانده شد و دروازه های آن به رویش بسته شد، او نمی خواست به اراده الهی تن در دهد. ابلیس، دزدکی و در اطراف و بیرون از دیوار بهشت می گشت تا شکاف یا سوراخی پیدا کند که بتواند بار دیگر - دزدانه - وارد شود. اما دیوار محکم بود و او نتوانست راهی به درون پیدا کند. از این رو، ابلیس نزد جانوران رفت و کوشید هر نوعی از آنها را قانع کند در بازگشت به بهشت به او کمک کنند. اما همه جانوران به او جواب رد دادند.

سرانجام ابلیس نزد مار آمد و گفت:

- مار عزیز، اگر شیرین ترین گوشت روی زمین را به شما بدهم تا غذای همیشگی ات باشد آیا به من کمک می کنی که به بهشت برگردم؟

مار فکر کرد و پرسید،

- شیرین ترین گوشت روی زمین چیست؟
شیطان گفت:

- گوشت آدمیزاد

ما را این را که شنید موافقت کرد و به ابلیس گفت:

- خودت را در دندان نیشم پنهان کن. کسی ورود تو را از دروازه های بهشت نخواهد دید.

به این ترتیب ابلیس به بهشت بازگشت و با حوا صحبت کرد و او و آدم و فرزندان آن ها را به این روز انداخت و این همه رنج و بدبختی را در جهان پدید آورد. حوا فکر کرد، مار صحبت می کند اما این ابلیس بود که در دندان نیش مار جا خوش کرده بود.

اما، ببینیم سر خود مار که مسبب این همه شیطانی هاست چه آمد؟ خب، او پاداشی را که به وی قول داده بودند نگرفت. لذا ادعا کرد که شیرین ترین گوشت از آن آدم است.

پرستو که پرندۀ عابدی است (آیا این پرستو نیست که هر سال به سوی جنوب پرواز می کند تا به دیدار اماکن مقدس برود و مکه را زیارت کند؟) همیشه دوست فرزندان آدم بوده است، همچنان که قبل از آنها دوست خود آدم بود. پرستو از همان آغاز مایل بود نزدیک آدم اقامت کند و اکنون نیز علاقه دارد لانه اش را زیر سایه خانه های ما بسازد. وقتی مار به طرف آدم حرکت کرد تا غذای خود را از گوشتش تهیه کند، پرستو فهمید. از این رو به مار گفت:

- از کجا می دانی گوشت انسان، شیرین ترین گوشت روی زمین است؟

مار گفت:

- ابلیس به من گفت

پرستو در جواب گفت:

- ابلیس که شیطان است چه کسی به حرف او اعتماد می‌کند.
آدم به سخن آمد و گفت:

- مار! یک سال به من مهلت بده تا نمونه‌گیری و آزمایش کنم و حقیقت را درباره شیرین‌ترین گوشت روی زمین بفهمم. من یک پشه را خواهم فرستاد تا چهار گوشه جهان را بگردد و به او دستور خواهم تا یک قطره از خون هر نوع جانوری را امتحان کند. وقتی پشه همه نوع خون را مکید، باز خواهد گشت و در جمع جانوران اعلام خواهد کرد که واقعاً شیرین‌ترین گوشت روی زمین کدام است!

مار از این برنامه خشنود شد و پشه به ماموریت دور و دراز و دشوار خود رفت. اما نه مار و نه پشه نمی‌دانستند که پرستو همه جا پشه را تعقیب می‌کند. وقتی مهلت به پایان رسید و یک سال تمام شد و پشه بازگشت تا به آدم گزارش دهد، پرستو جلوی او سبز شد و به پشه گفت:

- خدا را شکر که به سلامت برگشتی!

پشه در پاسخ گفت:

- سلامت باشی، خدا شما را هم سلامت نگه دارد.

پرستو پرسید:

- آیا کشف کردی که شیرین‌ترین گوشت از آن کیست؟

پشه گفت:

- آری من می‌روم تا به آدم و جانوران بگویم که گوشت انسان شیرین‌ترین گوشت روی زمین است.

پرستو پرسید:

- کدام گوشت؟ من گوشت قدری سنگین است.

پشه دهانش را کاملاً باز کرد تا در گوش پرستو فریاد زند که پرستو در یک بال به هم زدن منقارش را در دهان پشه فرو برد و زبانش را بیرون کشید!

وقتی پشه نزد آدم رفت و او راجع به نتیجه کار از پشه پرسید، تنها جوابی که داد "وَن!" بود. هیچ کس معنی اش را نفهمید. پرستو به حرف آمد و گفت:

من دوست پشه هستم. او به من اعتماد دارد و چند جانور هم شاهد این مدعا هستند. این یک واقعیت است که هر جا پشه را ببینید، پرستو از آن جا دور نیست. قبل از این که مصیبت رخ دهد و دوستم از سخن گفتن بازماند، به من گفت که پس از آزمودن خون همه جانوران دنیا پی برده است که گوشت قورباغه شیرین‌ترین همه آنهاست و بدین سان از آن هنگام، گوشت قورباغه برای همیشه به مار تعلق گرفت.

ولی مار از این که از گوشت انسان محروم شده بود ناراحت شد و در همان حالت ناراحتی و دل‌شکستگی ضربه‌ای به پرستو زد. پرستو بی‌درنگ فرار کرد اما سرعتش زیاد نبود و مار توانست با دم خود ضربه‌ای به او بزند.

حالا شما پی می‌برید که چرا مار منفورترین جانوران است و چرا دم پرستو، دو شاخه است. خدا ما و شما را از شر مار حفظ کند.
انشاءالله!

حضرت سلیمان و جغد کوچولو

حضرت سلیمان که فرمانروای همه جانوران بود با زنی ازدواج کرد. روزی این زن به حضرت سلیمان گفت "یک قالیچه قشنگ و یک رختخواب نرم از پر پرندگان برایت درست کن". در آن روزگار، جانوران می توانستند صحبت کنند. از این رو حضرت سلیمان پیامی برای پرندگان فرستاد و از آنها خواست نزد وی بیایند. طی مدت کوتاهی پرندگان با شکل ها و رنگ های گوناگون پرواز کردند و پیرامون حضرت سلیمان جمع شدند. او به پرندگان گفت "جغد کوچولو هنوز نیامده است، از این رو منتظر او می مانم تا بیاید و بعد از آن چیدن پرهایتان را آغاز می کنم".

سرانجام جغد کوچولو آمد. حضرت سلیمان از وی پرسید "چرا این قدر دیر کردی؟" جغد گفت "اریاب، علت دیرکردنم، این بود که مشغول مقایسه روز و شب، سنگ و گل و مرد و زن در دنیا بودم". حضرت سلیمان خندید و پرسید "تعداد کدام یک را بیشتر دیدی، روزها یا شب ها را؟" جغد گفت "به نظر من تعداد روزها بیشتر از شب ها است زیرا وقتی که مهتاب باشد شب مثل روز روشن است". حضرت سلیمان پرسید "خب جغد کوچولو حالا بگو که سنگ در دنیا بیشتر است یا گل؟" جغد گفت "سنگ از گل بیشتر است زیرا یک

کلوخ گل به محکمی سنگ نیست". حضرت سلیمان گفت "حالا از مرد و زن برایم بگو، آیا تعداد مردها از زنها بیشتر است؟ جغد گفت "نه اریاب، زنها خیلی بیشتر از مردها هستند، زیرا وقتی مردی تسلیم خواسته‌های زنش می‌شود چیزی جز یک زن نیست!"

حضرت سلیمان پرسید "بنابراین من که قصد دارم پره‌های همه پرندگان را بچینم تا یک قالیچه قشنگ و یک رختخواب نرم برای همسرم بسازم یک زن به شمار می‌روم؟" جغد گفت "همین طور است، شما می‌توانستی درباره‌ی خواسته‌ی همسرت چند و چون بکنی نه این که دستورش را اجرا کنی."

حضرت سلیمان پرندگان را مخاطب قرار داد و گفت "فرزندان من بروید. هریک از شما هرجا بخواهد می‌تواند پرواز کند!" و بدین سان آنها را بار دیگر آزاد کرد و به همسرش گفت: "به زودی به شما اجازه می‌دهم موهای ریشم را بچینی اما دیگر اجازه نمی‌دهم یک کلمه راجع به چیدن پر پرندگان بگویی". خدا همه ما و شما را شادکام کند.

عروسی فرشتگان

روزی کلاغ سیاهی به لاک پستی گفت، "بیا و پشت من سوار شو تا تو را در آسمان گردش دهم. بگذار با هم پرواز کنیم و در جشن عروسی فرشتگان شرکت کنیم. ما حداکثر تا هنگام غروب به خانه برخواهیم گشت."

لاک پشت دعوت کلاغ را پذیرفت و بر پشتش سوار شد. آنها از زمین کنده شدند و پس از مدتی که پرواز کردند، کلاغ سیاه پرسید: "حالا می توانی بهشت را ببینی؟" لاک پشت گفت: "نه". کلاغ پرسید: "زمین را چگونه؟" لاک پشت گفت: "کوه ها عین تخته سنگ و رودخانه ها مثل ریسمان های ابریشمی هستند". کلاغ سیاه پس از چند لحظه پرسید: "حالا به نظر شما زمین چگونه است؟" لاک پشت گفت: "از زنبیل های گردی که زنان به هنگام رفتن به بازار بر سر می گذارند بزرگتر نیست."

- حالا چگونه؟

- حالا عین لانه پرنده است.

کلاغ سیاه بار دیگر همین سؤال را تکرار کرد و لاک پشت گفت:

- حالا چیزی جز غبار نمی بینم که شبیه دود آبی رنگ تنور نانوايي

است.

کلاغ سیاه وقتی این جواب را شنید لاک پشت را از پشت خود به پایین انداخت. لاک پشت از آن بالا افتاد تا این که بر روی تخته سنگ تیزی سقوط کرد. کلاغ سیاه به سرعت به دنبال لاک پشت پایین پرید و با ولع به خوردنش پرداخت، به طوری که جز سنگ سختش چیزی از او باقی نماند.

این سرنوشت کسی است که می خواست در بهشت به خوشی و عیاشی بپردازد!

خیانت آدمیزاد

روزی مسافری در بیابانی راه می سپرد که به یک چاه رسید. وی با اشتیاق سر چاه رفت تا تشنگی خود و شترش را فرونشاند. همین که خم شد و توی چاه را نگاه کرد شماری از جانوران را دید که در ژرفای چاه به تله افتاده بودند. آنها از ته چاه فریاد زدند و از وی خواستند به آنها کمک کند و از مرگ حتمی نجاتشان دهد. مسافر که مرد مهربانی بود، از وضع دشوار آنان متأثر شد. حمایل بلندی را که به کمر بسته بود گشود و سر دیگر آن را به طرف آنان آویزان کرد.

نخستین جانوری که نجات یافت مار بود که با دندانهایش پارچه حمایل را گرفت و آویزان شد. مار از این که زندگی دوباره ای یافته بود تصمیم گرفت حق شناسی خود را نشان دهد لذا قطعه ای از پوست خود را جدا کرد و به مرد مسافر داد و گفت "اگر زمانی خود را در تنگنای سختی دیدی این قطعه پوست را آتش بزن، من بی درنگ نزد تو حواهم آمد". مار وقتی که می خواست بخزد و برود، افزود "از آدمیزادی که در چاه است برحذر باش. او را همان جا که هست بگذار، مبادا نجاتش دهی زیرا خوبی به او نیامده است".

مرد مسافر بار دیگر حمایل را آویزان کرد و یک موش صحرایی ماده را به طرف بالا کشید. موش نیز در مقام سپاسگزاری، چند عدد

موی خود را به مرد مسافر داد و گفت "اینها را داشته باش. اگر زمانی نیاز به کمک داشتی آتشیان بزن، من در همان آن نزد شما خواهم بود". موش هم مثل مار پیش از رفتن به مسافر هشدار داد و گفت "آگاه باش که آدمیزاد توی چاه یک شیطان است مبادا نجاتش دهی".

آن مرد به هشدارهای جانوران توجه کرد و هنگامی که همه آنان را از تله نجات داد، بارش را بست تا به سفر خود ادامه دهد. اما از ژرفای چاه، صدای رقت انگیز انسانی برآمد که می گفت "حالا که همه جانوران را نجات دادی می خواهی مرا به حال خود بگذاری؟ مگر ما فرزندان آدم و برادر یکدیگر نیستیم؟" مرد مسافر ناراحت شد و تا زمانی که آدمیزاد را - همچون بقیه - نجات نداده بود وجدانش آسوده نشد. تنها پس از این کار بود که مرد مسافر به سوی مقصد خود یعنی مرکز مملکت به راه افتاد.

وی در یکی از کوچه های این شهر شلوغ خانه ای گرفت و مدت ها به خوشی و خرمی و بی هیچ حادثه ای زندگی کرد. روزی فکری به ذهنش رسید "راستی چقدر عجیب خواهد بود اگر قول موش درست از آب دربیاید". او نخ محکم ابریشم را که کیسه چرمی طلسم به آن بسته شده و به گردنش آویزان بود درآورد و با دقت موی موش را بیرون کشید. همین که مو را آتش زد، موش نزد وی حاضر شد و از او پرسید که چه آرزویی دارد. مسافر گفت "آرزو دارم خزانه شاه مال من باشد". موش گفت "آن چه را می گویم انجام بده، به زودی صاحب این گنج خواهی شد. امروز غروب همین که هوا تاریک شد یک زنبیل را کنار دروازه شهر بگذار و فردا صبح در گرگ و میش هوا، زمانی که بتوانی نخ سفید را از نخ سیاه تشخیص بدهی به آنجا برو. مطمئن باش

گنج را همان جا خواهی دید". مسافر در نیمه‌های شب زنبیل را در جایی که موش گفته بود گذاشت و صبح، پیش از برآمدن آفتاب برای آوردن گنج از خانه بیرون زد و سبد را پر از طلا دید.

روزها به خوبی می‌گذشت و مرد مسافر همانند یک پادشاه زندگی می‌کرد. هر روز صبح به حمام عمومی می‌رفت، بهترین خیاط‌ها را به خدمت می‌گرفت و بهترین غذاهای چرب و نرم را صرف می‌کرد. پس از مدتی شاه متوجه شد که بخشی از خزان‌هایش گم شده است. جارجیان در کوچه‌ها و بازارها راه افتادند و اعلام کردند "هرکس، دزد خزان‌های شاه را پیدا کند، دختر پادشاه را به عقد خود درخواهد آورد و نیمی از مملکت را به عنوان جایزه دریافت خواهد کرد".

در شهر، پیشگویی زندگی می‌کرد که به زیرکی معروف بود. وقتی او را برای یافتن طلاهای گم شده احضار کردند با خوشحالی و شتاب به قصر شاه رفت چون مطمئن بود با مهارتی که دارد جایزه را از آن خود خواهد ساخت. وی از دیگران خواست او را در زیرزمین قصر شاه تنها بگذارند و با دقت راه‌هایی را بررسی کرد که ممکن بود دزد از آنها وارد شده باشد، ولی به نتیجه نرسید. آنگاه درخواست پوشال کرد. دو محافظ یک گونی بزرگ پر از پوشال خشک را حاضر کردند و آنها را آتش زدند. پیشگو در بیرون کاخ به انتظار ایستاد. مدتی بعد مشاهده کرد که رشته‌ای دود از یک سوراخ کوچک از زمین بیرون می‌آید. لذا با اطمینان به شاه گفت "دزد خزان‌های شما یک موش است". اما پادشاه این را یک شوخی تلقی کرد و ناراحت شد. او جلاد را فرا خواند و پیشگو را به دست وی سپرد و به جارجیان فرمان داد تا بار دیگر جار بزنند.

در همان هنگام خبرهای مربوط به سرنوشت پیشگو به سرعت در بازارها و کوچه‌های شهر پیچید تا این که به گوش آدمی که توسط مرد مسافر از چاه نجات یافته بود، رسید. او به یاد صحبت موش با مرد مسافر افتاد که در حالتی از نومیدی در ته چاه شنیده بود. از این رو به قصر شاه رفت و در برابر وی تعظیم کرد و گفت "خانه دزد خزانه شما در فلان خیابان و فلان کوچه واقع است". سربازان شاه مرد مسافر را در خانه‌اش دستگیر کردند، غل و زنجیر به گردنش آویختند و او را در سیاهچال تاویکی انداختند. وی در آن لحظه‌های دشوار گرفتاری به یاد هشدار مار و سپس به یاد پوست مار در کیسه طلسم خود افتاد. با دستی لرزان و ترسان، پوست مار را از کیسه کوچک بیرون کشید و آن را آتش زد. در یک آن مار در سیاهچال حاضر شد و از مرد پرسید "چه آرزویی داری؟" مرد مسافر گفت "تنها آرزویم این است که مرا از این زندان نجات دهی". مار قول داد و گفت "تا فردا آزاد خواهی شد" و زیر در سلول پنهان شد.

آن شب، آرامش خواب ساکنان قصر بر اثر فریادهایی شکسته شد که از اتاق خواب تنها پسر شاه می‌آمد. شاه به سوی اتاق خواب شاهزاده دوید و وحشت زده مار زهرآلودی را دید که دور گردن فرزند جوانش پیچیده و سر خود را پشت گردن شاهزاده قرار داده بود. نه محافظان با آن همه قدرت و نه وزیران با آن همه خردمندی نتوانستند راهی برای رهایی شاهزاده پیدا کنند. شاه در همان شب، زاهدی را که در در معبدی در بیابان به پرستش خدا مشغول بود و با جانوران دوستی داشت احضار کرد. اما حتی این شخص هم که بدون ترس از خطر به مارها دست می‌زد نتوانست به این مار نزدیک شود.

بار دیگر خبر رخدادهای قصر شاه شهر را فرا گرفت. مرد زندانی که صحبت میان محافظان را می‌شنید به آنان گفت "رهایی از این مار فقط یک راه دارد. مرا نزد شاه ببرید تا پسر او را نجات دهم". محافظان بی‌درنگ او را نزد شاه بیچاره بردند. مرد زندانی گفت "این مار به دلخواه خود خواهد رفت اما به این شرط که مغز آدمیزادی را با این مشخصات به خوردش بدهید" و نام آن شخص خائن را داد. اکنون نوبت آن آدمیزاد بود که توسط سربازان به زنجیر کشیده شود. آنان سرش را بریدند، سپس آن را شکافتند و مغزش را توی بشقاب گذاشتند و نزد شاه بردند. همین که مرد زندانی بشقاب را در برابر مار گذاشت، مار چنبره خود را از گردن شاهزاده گشود و در آستین دشداشه مرد زندانی خزید. آن مرد، مار را از قصر بیرون برد و آزادش کرد.

آنگاه مرد زندانی با دختر شاه ازدواج کرد و جشن و مهمانی بزرگی را برگزار کردند.

چهار مرد و یک معجزه

نقل می‌کنند که زمانی چهار مرد با هم به سفر رفتند. یک نجار، یک خیاط، یک جواهرساز و یک دانشمند. شب هنگام به بیشه‌زاری از درختان گز رسیدند و تصمیم گرفتند در همان جا اطراق کنند. اما آنان شنیده بودند که شیری در آن حوالی زندگی می‌کند. لذا تصمیم گرفتند شب را به چهار پاس تقسیم کنند و هریک از آنان سه ساعت کشیک بدهد و دیگران بخوابند.

پاس اول به نام نجار افتاد. او برای گذران وقت، یک تکه چوب را به دست گرفت و آن را صاف کرد و تراشید. پس از گذشت پاس اول، نوبت به خیاط رسید. او مشاهده کرد که نجار با چوب، تندیس یک دختر را دست کرده است. خیاط این کار نجار را ستود و با خود فکر کرد که این دختر نیاز به لباس دارد. از این رو مقداری گِل از زمین برداشت و به آن شکل داد و به تن دختر چوبی پوشاند. آنگاه نوبت جواهرساز شد. او ناگاه متوجه شد که این تندیس نیاز به زیورآلات دارد. لذا با سنگریزه‌هایی چند، برای آن، گوشواره و گردن‌بند ساخت. سرانجام دانشمند برای آخرین کشیک، پیش از طلوع آفتاب از خواب برخاست. او به تندیس چوبی با لباس‌های گلین و زیورآلات سنگی نگاه کرد و با خود گفت: "من برخلاف همه دوستانم حرفه‌ای

نمی‌دانم". وقت نماز صبح فرا رسیده بود. دانشمند وضو گرفت، سجاده خود را پهن کرد و نماز گزارد. او پس از نماز، دعا کرد و گفت: "خدایا من نمی‌توانم نجاری کنم و نه می‌توانم خیاطی کنم و نه جواهرسازی. اما از تو می‌خواهم این مجسمه چوبی را به یک دختر واقعی تبدیل کنی". تندیس، ناگهان از جا برخاست و به صحبت کردن پرداخت و به یک دختر زنده بدل گردید.

وقتی هوا روشن شد، آن سه نفر از خواب بیدار شدند و دیدند که تکه چوب خشک به دختری زنده تبدیل شده است. لباس گلی اش به جامه‌ای از مخمل سبز و سنگریزه‌های دور گردنش به گردن بند طلا تغییر یافته بود. آنها در مورد این دختر، با هم به نزاع پرداختند. و هر یک از آنان فریاد می‌زد که دختر از آن اوست. کار آنها - تقریباً - به دعوا کشید اما در نهایت تصمیم گرفتند برای حل مسأله خود نزد قاضی بروند. وقتی ماجرا را برای قاضی شرح تعریف کردند، رو به آنان کرد و گفت: "گرچه تو نجار، این دختر را از ساقه‌ای تراشیدی و تو خیاط لباس‌هایش را از گل ساختی و تو جواهرساز به سنگریزه‌های بی‌مصرف جان دادی و زینت آلاتش را ساختی اما با این همه، اگر این دانشمند به درگاه آفریدگار خود دعا نمی‌کرد تا آن را زنده سازد، این دختر هیچ‌گاه زنده نمی‌شد. از این رو، دختر از آن دانشمند است و شما هیچ سهمی در آن ندارید".

بدین سان جستجوگر یافت آن چه را که می‌خواست

و عاشق ازدواج کرد با آن که منتظرش بود

و انشاءالله هرکس که اینجا نشسته

همه عمر شاد و خرم باشد

سلمان تنبل

روزی روزگاری پادشاهی در یمن حکومت می‌کرد که زن، دو پسر و پنج دختر داشت. شبی او و خانواده‌اش در کاخ نشسته بودند. دخترها همه بزرگ بودند و کوچکترین آنها هفده هجده سال داشت. ناگاه چیزی به ذهن پادشاه رسید و گفت "می‌خواهم از شما دخترها و پسرهایم سؤالی بکنم، مایل‌م بدانم کدام یک از شما می‌توانید پاسخ‌م را بدهید." همه خطاب به پادشاه گفتند "بفرمایید." او گفت "من می‌خواهم بپرسم که خانه از آن کیست، از آن زن است یا از آن مرد؟ منظورم این است که چه کسی خانه را به وجود می‌آورد و اداره می‌کند."

پسر بزرگتر گفت: خانه، خانه مرد است.

پسر کوچکتر نیز گفت: خانه، خانه مرد است، زن چه کاره است. ما مردها هستیم که شکار می‌رویم، کشاورزی می‌کنیم، خرمن می‌کوبیم و درو می‌کنیم و کار می‌کنیم. در نتیجه خانه، خانه ما، مردهاست، زن‌ها سودی ندارند.

او فکر می‌کرد که مرد، نیرومند و زن ضعیف است و نمی‌تواند خانه را به وجود آورد یا اداره کند.

پادشاه وقتی پاسخ پسرها را شنید رو به دخترها کرد و گفت: "تو

خانم خانم‌ها، دختر بزرگم چه می‌گویی". دختر بزرگتر گفت:

- پدر جان این که معلوم است، خانه، خانه مرد است.

دومی و سومی و چهارمی نیز همین پاسخ را دادند. دختر پنجمی که کوچکترین آنها بود، همیشه عادت داشت در حضور پدر، حرف خود را بزند و هیچ هراسی نشان ندهد. او پس از فکر کردن صحبت می‌کرد و می‌کوشید حرف بی‌مورد نزند. وقتی نوبت به او رسید به برادرها و خواهرها و پدرش نگاه کرد و به چشم‌های مادرش خیره شد و گفت:

- پدر جان، به نظر من خانه، خانه زن است نه مرد.

پادشاه گفت:

- چه می‌گویی دختر؟ نه احترام خواهرها را نگه داشتی و نه احترام برادرها را و حرف خودت را زدی.
همه می‌گویند خانه، خانه مرد است و تو به تنهایی می‌گویی خانه زن است.

پادشاه سخت عصبانی شد. او مثل همه پادشاهان، زود از کوره درمی‌رفت و سریع دست به شمشیر می‌برد. شمشیرش را طوری از نیام کشید که گویی قصد داشت دخترک را بکشد. اما قدری به خود آمد و فکر کرد که موضوع چندان مهم نیست و شمشیر را سر جای خود غلاف کرد. آنگاه با ناراحتی از دخترک پرسید:

- تو بر چه مبنایی این صحبت را می‌کنی؟

دختر کوچکتر گفت:

- من سر صحبت‌م هستم و آن را ثابت می‌کنم. یعنی دلایلی دارم که اگر اجازه دهی آنها را خواهم گفت.

پادشاه فریاد زد:

- نه، تو اجازه نداری حتی یک کلمه دیگر هم بگویی.

آنگاه، شبانه وزیرش را احضار کرد و به او گفت تا در همان نیمه شب غلامان را آماده کند تا دختر را از کاخ بیرون ببرند. وزیر ترسیده بود، چون نمی توانست مخالفت کند و هرچه پادشاه می گفت می بایست اطاعت کند. وزیر پرسید:

- اعلیحضرتا او را کجا ببریم.

پادشاه گفت:

- نزد پیرزنی که مادر سلمان تنبل است. مادر همان جوانی که به تنبلی معروف است و دست به سیاه و سفید نمی زند. می خواهم این دخترک را مجازات کنم تا قدر صحبت برادرها و خواهرها و قدر پدرش را بشناسد و به اشتباهش، در لجاجت با ما پی ببرد. می خواهم ببینم که چگونه می خواهد حرفش را به من ثابت کند.

وزیر، غلامان را احضار کرد و آنان اسباب و اثاث دختر کوچکتر را جمع کردند و راه افتادند. دخترک فهمید چه خوابی برایش دیده اند، از این رو به فکر چاره افتاد.

خانه گلی سلمان تنبل در حاشیه شهر بود و نسبت به بقیه خانه ها حقیرتر و فقیرتر بود.

یکی از غلامان در رازد. پیرزن در را گشود و چون از خواب شیرین نیمه شب بیدار شده بود زیر لب غرغر می کرد، "این کیست که در این نیمه شب مزاحم شده. من پیرزن با کسی کاری ندارم". و وقتی غلامان را مسلح به گرز و شمشیر دید فهمید که اینها غلامان پادشاهند. لذا با ترس و لرز پرسید:

- چه خبر شده این وقت شب نزد من آمدید. بفرمایید چه کاری دارید؟

سردسته غلامان گفت:

- فرمان پادشاه است که این دختر نزد شما خدمتکار باشد.

- نزد من خدمتکار باشد؟ این دختر کیست؟

- کاری به این کارها نداشته باش. این دختر، نزد شما خدمتکار خواهد بود. این فرمان پادشاه است.

- اگر پادشاه چنین دستوری صادر کرده، من حرفی ندارم. اما من خودم خدمتکارم، مگر ممکن است که کسی خدمت یک خدمتکار را بکند. خود من رخت‌های مردم را می‌شویم. خانه‌هایشان را جارو می‌کنم و به من دستمزد می‌دهد. این سلمان تنبل، عاطل و باطل و بی‌فایده است.

دختر پادشاه وارد اتاق پیرزن شد. اتاق سرد و مرطوب و هیچ فرش‌ی نداشت. تنها یک حصیر در وسط اتاق افتاده بود. یک لحاف پاره و مندرس که پنبه‌هایش از چند جا بیرون زده بود در گوشه‌ای قرار داشت. دخترک به روی خود نیاورد و به پیرزن گفت: "مادر، شما بخواب، من حالا خوابم نمی‌آید و تا صبح خدا بزرگ است." پیرزن نپذیرفت. تا این که هر دو زیر همان لحاف دراز کشیدند و به خواب رفتند.

صبح که شد، دختر پادشاه پیرزن را از خواب بیدار کرد. پیرزن بی‌حال در رختخواب مانده بود، چون انگیزه‌ای برای بیدار شدن نداشت. اما بر اثر اصرار دختر پادشاه بیدار شد. پیرزن رو به دخترک کرد و گفت:

- بفرما دخترم چه امری داری.

این پول را بگیر و برو شیر و شیربرنج بخر.

پیرزن خوشحال شد. نخستین بار بود که می توانست شیربرنج بخورد. نانِ تنور خانگی از روز قبل داشتند. جای هم درست کردند و صبحانه را آماده کردند. ضمن صرف صبحانه دختر از پیرزن پرسید:

- راستی سلمان کجاست؟

- خاک بر سر سلمان کنم، در گوشهٔ آن اتاق افتاده. شب‌ها از زور سرما به آن گوشه اتاق پناه می‌برد و روزها را زیر نخل توی حیاط می‌گذرانند. تازه از اتاق تا حیاط را بلند نمی‌شود بلکه سینه‌خیز می‌رود. آنجا هم همیشه خواب است.

- چرا این همه می‌خوابد؟

- همین جوری است دیگر. نمی‌تواند بلند شود. نه حرفی می‌زند نه چیزی می‌گوید. حتی غذا هم زورکی به او می‌دهم. آن را گاهی می‌خورد و گاهی نمی‌خورد. چیزی نمی‌گوید. اگر دهانش را ببندد معنایش آن است که دیگر چیزی نمی‌خورد.

آفتاب که بالا آمد دختر پادشاه از اتاق به حیاط آمد. سلمان - مثل همیشه - زیر سایهٔ نخل لمیده بود. دختر پادشاه او را از سر تا پا برانداز کرد. موها ژولیده، لباس‌ها کثیف و صورتش را انگار با دوده سیاه کرده بودند. وقتی خوب به چهره‌اش نگریست متوجه شد که این جوان، خوش برو و خوش هیکل است. همان طور که به سلمان نگاه می‌کرد بادی وزید و مقداری خارک و رطب را روی زمین ریخت اما سلمان همت نمی‌کرد آنها را جمع کند مگر این که به تصادف یکی توی دهانش می‌افتاد و آن را می‌خورد. همین تنبلی باعث شده بود که

در فصل بهار، افراد غریبه، عمل گرده افشانی نخل خانه پیرزن را انجام دهند.

دختر پادشاه با خود گفت: "واقعاً اگر گفته‌اند سلمان تنبل، گزاف نگفته‌اند ولی اگر من باشم او را ادب می‌کنم".

پیرزن هنوز باور نکرده بود و از تعجب داشت شاخ درمی‌آورد. مبهوت بود و با خود می‌گفت "علت این کار چیست، این دختر چرا آمده و اصلاً پادشاه چرا او را نزد من فرستاده و با این کار چه چیزی را می‌خواهد به من بگوید". یک بار فکر می‌کرد خواب می‌بیند و بار دیگر فکر می‌کرد واقعیت دارد. نمی‌دانست چه کار کند و حتی می‌ترسید از کسی بپرسد. نزدیک ظهر که شد دختر پادشاه از جیب خود پول درآورد و گفت:

- اُم سلمان این پول را بگیر و برو از بازار مواد نهار را برای ما تهیه کن. هرچه دوست داشتی بخر. برنج، گوشت و هرچه بود بخر. علاوه بر آن یک بسته از ترکه‌های بلند انار را هم بخر.

پیرزن از دختر پرسید:

- ترکه‌ها را برای چه می‌خواهی؟

دختر گفت:

- بعد خواهی فهمید.

پیرزن راه افتاد و روانه بازار شد. او برای نخستین بار مانند مردم معمولی خرید می‌کرد. هم خوشحال بود و هم ترسان. آن چه را که دخترک سفارش داده بود، خرید و به خانه بازگشت. دختر پادشاه به او گفت "شما مشغول تهیه نهار باش تا من چند لحظه نزد سلمان باشم". دختر پادشاه طنابی را که دور دسته ترکه‌های انار بسته شده

بود باز کرد و یکی از ترکه‌ها را به دست گرفت و سلمان را زیر کتک گرفت. سر، پا، دست‌ها و همه جای بدنش را زیر ضرب گرفت. همین که ترکه‌ای می‌شکست، ترکه دیگری را به دست می‌گرفت تا این که همه ترکه‌ها شکست. دخترک وقتی سلمان را کتک می‌زد انگار روی سنگ می‌زد. سلمان هیچ حرکتی نمی‌کرد و فقط بهت زده به دختر پادشاه نگاه می‌کرد. او پس از این کار، سلمان را ترک کرد و به اتاق رفت. نهار آماده بود. پیرزن پس از صرف نهار با دختر پادشاه از اتاق بیرون رفت. چندین ترکه شکسته انار دوروبر سلمان افتاده بود. وقتی نزدیکتر شد سلمان را خونین و مالین دید که به خود می‌پیچد. پیرزن نزد دختر پادشاه برگشت و پرسید:

- دخترم، چه کسی سلمان را کتک زده، آیا شما او را با این ترکه‌ها زده‌ای؟

- آری من زدم.

- چرا مادر جان، از جان او چه می‌خواهی؟

- کاری به این کارها نداشته باش، اگر حرف دیگری بزنی شما هم

کتک خواهی خورد.

پیرزن ترسید و دیگر چیزی نگفت. اما به هر حال مادر بود. او می‌دید که پسرش را جلوی چشمش می‌زنند و از او می‌خواهند ساکت باشد و از همه مهمتر سنی از او گذشته بود. پیرزن به غرزدن پرداخت و تا غروب یکریز گرمی زد. غروب که شد دختر پادشاه بار دیگر پیرزن را برای تهیه مواد شام به بازار فرستاد و ضمناً از او خواست یک دسته ترکه دیگر بخرد. وقتی پیرزن به خانه برمی‌گشت هرکس که او را می‌دید می‌گفت: "ام سلمان چپ شده، امروز دسته

دسته ترکهٔ انار به خانه می‌بری". پیرزن که گوش‌هایش کمی سنگین بود، بی آنکه پاسخ به کسی بدهد به خانه بازگشت. دختر پادشاه از او خواست به تهیهٔ غذا بپردازد و خود سراغ سلمان تنبل رفت. پیرزن احساس کرد ممکن است ماجرای صبح تکرار شود لذا وقتی از اتاق بیرون آمد دخترک را دید که با ترکهٔ انار به جان سلمان افتاده است. او سر، صورت، شکم و پاهای سلمان را زیر ضرب گرفته بود، به طوری که پس از چند لحظه یک دسته ترکه را مصرف کرد. پیرزن متأثر شد و بیهوش افتاد. دختر پادشاه سراغ پیرزن رفت و صورتش را شست و او را به هوش آورد و گفت: "مادرم اصلاً نترس، کاری که می‌کنم به نفع شماست". دخترم چطور من باور کنم که کتک خوردن پسر من به نفع من است. واقعاً تعجب می‌کنم". پیرزن - البته - جز این حرف‌ها چیز دیگری نمی‌توانست بگوید زیرا موضوع پادشاه و دخترش در میان بود.

شب‌ها به هنگام خواب، دختر پادشاه برای پیرزن قصه می‌گفت تا از فکر کتک‌های سلمان خارج شود. دختر پادشاه مؤدب، باتربیت و باذوق شاعرانه بود و از هر دری برای پیرزن صحبت می‌کرد. او قصه‌های دلخواه پیرزن را برایش تعریف می‌کرد.

صبح روز بعد نیز کتک‌کاری تکرار شد. البته صبح روز دوم سلمان اندک حرکتی به بدن خود داد و زیر لب غرغر کرد: "آه چه کار کنم، چه خاکی به سرم بکنم". او گاه پایش را تکان می‌داد و گاه دستش را، اما در نهایت، تن‌ش بلند نمی‌شد. غروب روز دوم، کتک تأثیر بیشتری کرد و او دست و پایش را جمع کرد. اگر به یک طرف صورتش می‌زد، آن را به طرف دیگر برمی‌گرداند. گاهی غلت می‌خورد اما از جایش

بلند نمی‌شد یا فرار نمی‌کرد و این از تنبلی فوق‌العاده‌اش بود.

صبح روز سوم سلمان به حرف آمد. با هر ضربه‌ای که دختر پادشاه بر او وارد می‌کرد چیزی می‌گفت اما باز هم از جایش بلند نشد. گرچه دختر پادشاه چندین ترکه انار را روی سرو صورت و بدن سلمان شکست اما او فقط داد و فریاد می‌کرد و دست و پایش را تکان می‌داد. پیرزن نیز از ترس دختر پادشاه از جایش در اتاق تکان نمی‌خورد و فقط گریه می‌کرد.

غروب روز سوم سلمان با نخستین ضربه‌ها از جا پرید و خطاب به پیرزن گفت: "مادر جان چرا این دختر مرا می‌زند، اگر امری، دستوری هست من در خدمت ایشان هستم". حالا کاملاً به حرف آمده بود و همچون مردان روی پاهایش ایستاده بود و با دست اشاره می‌کرد و حرف می‌زد. دختر پادشاه به او گفت:

- از تو می‌خواهم که حالا به جای سینه‌خیز همچون مردان با پاهای خودت به اتاق بروی.

سلمان از شدت خستگی و ضربه‌های وارده خوابش برد. صبح روز چهارم دختر پادشاه، پیرزن را فرستاد تا برای صبحانه سلمان جگرگوسفند بخرد. پیرزن از دختر پادشاه پرسید:

- باز هم ترکه انار بخرم؟

- نه دیگر نیازی به ترکه‌های انار نیست.

پیرزن عبا و روسری عربی‌اش را پوشید و به بازار رفت. جگر و چیزهای دیگر خرید و به خانه برگشت. سلمان وقتی صبحانه را خورد احساس کرد آدم دیگری شده است. اشتهايش باز شده بود و به اندازه آن دو نفر صبحانه خورد، به طوری که فکرمی‌کرد خواب

می‌بیند. وقتی کاملاً سیر شد احساس راحتی کرد. دختر پادشاه به سلمان گفت:

- به حمامی که نزدیک بازار است می‌روی و در آنجا تنت را می‌شویی و من پیرزن را به دنبالت خواهم فرستاد تا لباس‌هایت را بیاورد.

دختر پادشاه به بازار رفت و برای سلمان لباس نو خرید. چند دست دشداشه و چفیه به رنگ‌های مختلف قرمز و آبی و خاکستری و چند عقال و تسبیح و دیگر وسایل مورد نیاز یک مرد را برای سلمان خرید. او یکی از لباس‌ها را به پیرزن داد تا برای سلمان ببرد. پیرزن پرسید:

..مادر جان، آخر من چطور وارد حمام مردانه بشوم؟
- شما این دست لباس را به صندوقدار حمام بده و دیگر کاری نداشته باش.

سلمان قبل از حمام کردن به سلمانی رفت. وقتی سلمانی او را دید جاخورد: "مگر ممکن است سلمان این طور لباس بپوشد و اصلاً از خانه‌اش بیرون بیاید. مگر این سلمان تنبل نیست که حتی پشه و مگس را از خودش دور نمی‌کرد، نکند من خواب می‌بینم".
به هر حال سلمان پس از حمام کردن، تسبیح به دست و با اهن و تلبه به خانه برگشت.

این نخستین بار بود که او مردانه در خیابان راه می‌رفت و تسبیح می‌انداخت. هر کس که او را می‌دید به وی خیره می‌شد و تعجب می‌کرد. وقتی به خانه‌اش در حاشیه شهر رسید بیش از بیست نفر با او برخورد کردند. یکی گفت:

- این چقدر شبیه سلمان است.

دومی گفت:

- خدایا این خود سلمان است؟

سومی گفت:

- هر انسانی همزاد فراوان دارد، این باید همزاد سلمان باشد!

چهارمی گفت:

- این سلمان است، نه، پس این غریبه کیست که وارد شهر ما

شده؟

تا این که سلمان به خانه رسید. در را باز کرد. دختر پادشاه در حیاط به انتظار او ایستاده بود. وارد خانه که شد لبخندی زد. دختر پادشاه نیز به او لبخند زد. خیلی خوشحال شد، فکر نمی کرد سلمان به این شکل و شمایل دربیاید. سلمان خیلی خوش قیافه و تمیز شده و لباس ها برازنده اش بود. دشداشه، عقال و تسبیح به او می آمد.

سلمان از دختر پادشاه و مادرش تشکر کرد اما می ترسید چیز دیگری از او بپرسد. مدت ها گذشت تا این که روزی کنجکاو شد و هویت این دختر خانم را از مادرش پرسید. مادر سلمان به او گفت:

- من واقعیت را به شما می گویم اما جای دیگری آن را فاش نکن. این دختر را پادشاه برای ما فرستاده است. او گفته بود این دختر، خدمتکار شماست اما دیدی که به جای خدمتکاری، کارهای مهمتری را انجام می دهد و ما جرأت نداریم چون و چرایش را از او بپرسیم". سلمان به مادرش گفت:

- همان بهتر که چیزی از او نپرسی و ببینیم بعدها چه می شود. کار

بدی هم نمی کند. برای من که خوب شد.

- از اول هم می‌توانستی خوب باشی. تو خود تنبل و خاک برسر بودی و همیشه زیر سایه نخل لم داده بودی.

در این هنگام دختر پادشاه دست پیرزن را گرفت و با خود به بازار برد و چند دست لباس قشنگ اشرافی برای او خرید. برای سلمان نیز چند دست لباس دیگر خرید تا مثل شاهزادگان برای هر بار بیرون رفتن با یک دست لباس بیرون برود. چون او برادران خود را دیده بود که این کار را می‌کردند.

دو سه ماه گذشت و به تدریج میان این سه نفر الفت و محبت ایجاد شد و به یکدیگر علاقه پیدا کردند. شبی که دور هم نشسته بودند دختر پادشاه خطاب به او گفت:

- سلمان می‌خواهم فردا صبح ترا به بازار بفرستم. مقداری پول هم به شما خواهم داد.
سلمان گفت:

- با این پول چه بخرم؟

- با این پول "اندرز" خواهی خرید.

- اندرز؟ به چه درد من می‌خورد؟

- ارزش دارد. چون گاهی در بازارها صحبت‌های مفید پیدا می‌شود.

- باشد اگر شما چنین نظری دارید، اشکالی ندارد. هرچه بگویید در خدمتتان هستم.

صبح که شد سلمان لباس‌هایش را پوشید و پول را گرفت و از خانه بیرون زد. دختر پادشاه نیز دشداشه مردانه پوشید و چفیه‌ای را دور سر و صورتش نقاب کرد تا شناخته نشود و پشت سر سلمان به راه

افتاد. او در بازار جار زد "چه کسی اندرز می‌خرد، چه کسی حرف‌های سودمند می‌خرد؟"

سلمان که فکر می‌کرد با مردی طرف است پرسید:

- این اندرز را چقدر می‌فروشی؟

- پنجاه درهم.

- قبول کردم، حاضر می‌باشم بیشتر هم بدهم.

سلمان پنجاه درهم داد و از او خواست تا اندرز را به او بگوید.

آن شخص - یا در واقع دختر پادشاه - به سلمان گفت:

- هر کس شما را به راه رستگاری دعوت کرد، از او اطاعت کن.

سلمان گفت:

- همین، همین یک جمله پنجاه درهم ارزش دارد.

- آری همین است.

سلمان در بازار ماند و دختر پادشاه با شتاب به خانه برگشت.

جامهٔ مردانه را از تن بیرون کرد و لباس زنانهٔ خود را پوشید. طولی

نکشید که سلمان نیز به خانه برگشت و به دختر پادشاه گفت:

- امروز یک اندرز خریدم، نمی‌دانم شنیدنش برای شما جالب

هست یا خیر؟

و پند را برای دختر پادشاه بازگفت. دختر از او خواست تا فردا نیز

به بازار رود و پند دیگری بخرد. روز بعد سلمان باردیگر برای خرید

اندرز به بازار رفت. دختر پادشاه نیز لباس مردانه باوقارتر و متفاوت با

روز قبل پوشید و به دنبال وی راه افتاد. همین که به بازار رسید جار زد:

چه کسی پند می‌خرد، چه کسی خریدار سخن سودمند است؟

سلمان همین که صدا را شنید نزدیک رفت و گفت:

- من خریدارم اما می‌خواهم بدانم که پند شما چیست و چقدر ارزش دارد؟

- چهل درهم.

سلمان چهل درهم را به او داد و منتظر شنیدن اندرز ماند. آن شخص - یا دختر پادشاه - گفت:

- پند این است: اگر کسی شما را به راه رستگاری دعوت کرد، بپذیر اما به او بگو باید مشورت کنم. سلمان گفت:

- معنی این جمله چیست؟
فروشنده گفت:

- آن کس که تو را فرستاده توضیح خواهد داد.
دختر پادشاه به سرعت از بازار به خانه برگشت، لباس مردانه را از تن درآورد، جامه زنانه پوشید و منتظر سلمان ماند. او نیز پس از مدتی به خانه برگشت. دختر پادشاه پرسید:
- سلمان، امروز چه پندی خریدی؟

- این پند را خریدم که می‌گوید: "هر کس تو را به رستگاری دعوت کند بپذیر اما به او بگو باید مشورت کنم".

شب هنگام که دور هم نشسته بودند دختر پادشاه از سلمان خواست فردا صبح نیز به بازار برود و پندی بخرد. صبح که شد سلمان به بازار رفت و دختر پادشاه لباسش را عوض کرد و لباس مردانه پوشید و در پی او به راه افتاد و با صدای مردانه جازد: "پند می‌فروشم، سخن سودمند می‌فروشم". سلمان گفت "خریدارم" و از فروشنده پرسید که این پند چیست؟

گفت:

- هر کس به تو بگوید زیباترین چیز چیست بگو: "آن چه که دل بخواهد و جان طلب کند".

سلمان گفت:

- همین.

- آری همین.

دختر پادشاه با شتاب به خانه برگشت و منتظر سلمان نشست. همین که سلمان برگشت از او پرسید "امروز پندی خریدی" و سلمان همان پند را برای او بازگفت.

یکی دو هفته گذشت. روزی سلمان در بازار قدم می زد که صدای یک جارچی را شنید. او مسافرانی را برای زیارت مکه جمع آوری می کرد. آن شخص از سلمان خواست با آنها به زیارت کعبه برود و به سلمان گفت:

- آیا در این راه رستگاری با ما همراه می شوی. ما نیاز به کسی داریم که برای کاروان، از چاه های مسیر، آب بکشد.
سلمان گفت:

- در این راه رستگاری با شما هستم اما نیاز به مشورت دارم.
آن شخص پذیرفت و منتظر نتیجه مشورت سلمان ماند. سلمان نزد دختر پادشاه برگشت و موضوع را با او در میان گذاشت. دختر پادشاه به او گفت: "برو و موافقت خود را به آن مرد اعلام کن".
کاروان حجاج به راه افتاد. حال، پیرزن و دختر پادشاه را در خانه خود و پادشاه و خانواده اش را در کاخ می گذاریم و با کاروان مکه راه می افیم.

کاروان در راه به چاه آبی رسید. کاروانیان از سلمان خواستند با دلو او چاه برای آنان آب بکشد. همه مسافران شنیده بودند که هرکس وارد این چاه شده بیرون نیامده است. آنها گفتند باید آزمایش کنیم که آیا این شخص از چاه سالم بیرون می‌آید یا نه.

سلمان وارد چاه شد. جای وسیعی همانند آب انبار بود که در یک طرف آن آب فراوان قرار داشت و در طرف دیگر مردی در کنار کنیز سیاهی نشسته بود. در برابر آن دو، دختری نشسته بود که به ماه شب چهارده می‌مانست. موهای بلند و لباس‌های زیبا، بر تن وی برازندگی خاصی داشت. آن مرد از سلمان پرسید:

- در اینجا چه می‌خواهی؟

سلمان گفت:

- والله چه بگویم شما را که دیدم، خود را باختم.

- خونسرد باش. فقط اینجا را نگاه کن. این جمجمه‌ها را می‌بینی اینها جمجمه کسانی است که وارد این چاه شده‌اند. هرکس به اینجا آمده او را کشته‌ام. اما من قبل از اینکه تو را بکشم سؤالی از تو می‌کنم، اگر جواب درستی بدهی این دوگونی پراز دُر و طلا و جواهر را به تو می‌دهم.

- جواب را می‌خواهی چه کار کنی؟

- مایلم پاسخ شما را بفهمم

- خب، سؤال شما چیست؟

- سؤال من این است: "آیا این کنیز سیاه زیباتر است یا آن یکی؟"

سلمان به یاد پند سومی افتاد که در بازار شهر به او گفته بودند، لذا

در پاسخ گفت:

- آن چه دل بخواهد و جان طلب کند.

آن مرد از جا پرید و پرسید:

- تو کی هستی و از کجا آمده‌ای و این حکمت از کی آموختی؟

- از جایی آموخته‌ام.

- حال که چنین جوابی دادی، این دختر زیبا را به شما می‌دهم و

این گونی‌ها هم از آن توست.

پس از آن سلمان با دلی که همراه داشت به کاروانیان آب رساند

و آن قدر آب کشید که همگان را سیراب کرد. همسفران تعجب کرده

بودند که این شخص چگونه جان سالم به در برده است. طولی نکشید

که سلمان همراه آن دختر زیبا و گونی‌های طلا و جواهر از آب انبار

بیرون آمد. همسفرانش به او گفتند:

/ - سلمان اینها چیست، این دختر کیست، جن و پری است یا

آدمیزاد؟

- شما از موضوع چیزی نمی‌دانید و چندان ربطی هم به شما

ندارد.

سلمان در نخستین کاروانی که از مکه برمی‌گشت آشنایی را دید،

از او خواهش کرد تا آن دو گونی و آن دختر را به امانت قبول کند و با

خود به شهر خودشان ببرد. از این رو دختر را روی یک اسب و

گونی‌ها را روی اسب دیگری جای دادند و راه افتادند. آنان به خانه

سلمان که رسیدند در را زدند. مادر سلمان در را باز کرد و در پی او

دختر پادشاه نیز دم در آمد. آن مرد گفت "امانتی از سلمان برای شما

آورده‌ام: دو گونی که نمی‌دانم در آنها چیست و این دختر زیبا که

سلمان می‌گوید زن اوست.

دختر پادشاه با پولی که به دست آمده بود خانه گلی پیرزن را خراب کرد و خانه گران قیمت و باشکوهی به جای آن ساخت که با کاخ پادشاه پهلومی زد. مردم یک کلاغ چهل کردند و خبر ساختن این کاخ را به پادشاه رساندند. دختر پادشاه کاخ پیرزن را با بهترین فرش‌ها و والاترین مخده‌ها و گران‌ترین اسباب و اثاثه مجهز کرد. حالا آن سه نفر یعنی دختر پادشاه، آن دختر زیبا و پیرزن با هم زندگی خوب و خوشی را می‌گذراندند.

حال ببینیم بر سر سلمان چه افتاد. او همچنان با کاروان می‌رفت اما پیش از رسیدن به مکه از نزدیک دهی گذشتند. سلمان پیرزنی را دید که پشم می‌فروخت. به یاد مادرش افتاد که گاهی با دوک پشم می‌ریسید، از این رو مقداری پشم خرید و آن را به دست آشنایی برای مادرش فرستاد. آن مرد به خانه مادر سلمان که رسید پشم را تحویل پیرزن داد. مادر سلمان پشم را که به دست گرفت حس کرد قدری سنگین است. پشم را باز کرد، جعبه کوچکی چشمش را به خود جلب نمود، وقتی جعبه را گشود مروارید گرانبهایی را در میان آن دید. دختر پادشاه تعدادی غلام و خدمتکار و نوکر را به خانه آورد و از آن کاخی ساخت که از کاخ پدرش باشکوه‌تر شد. حالا فقط منتظر بازگشت سلمان از مکه بودند که وی نیز رسید. چندی شتر، محموله سوقات او را می‌کشیدند. وقتی به حوالی خانه خود رسید فکر کرد اشتباه آمده است، می‌خواست برگردد اما کسی را در بالکن کاخ دید که داشت می‌خندید.

دختر پادشاه از آن بالا به او گفت: "بیا سلمان، بیا، اینجا خانه تست، تو دیگر سلمان تنبل نیستی بلکه سلمان پادشاه هستی."

وقتی سلمان وارد قصر شد، غلامان، کنیزان و خدمتکاران به استقبالش رفتند و محموله‌ها را از شترها پایین آوردند. از آن پس دیگر به او سلمان نگفتند بلکه وی را امیر خطاب کردند.

روزها گذشت و امیر سلمان همه ماجراهایی را که بر او گذشته بود برای آنان تعریف کرد. روزی دختر پادشاه از امیر سلمان خواست، پادشاه، خواهران، برادران و همه امیران و وزیران را به شام دعوت کند. نیز تسبیحی به او داد و گفت: "این تسبیح را با خود به قصر شاه می‌بری و تسبیح می‌اندازی اگر تسبیح پاره شد، هر مهره‌ای جلو هر کس بیفتد از آن اوست."

امیر سلمان پرسید:

- این تسبیح چیست؟

- همه مهره‌هایش از دُر و جواهر و طلاست.

امیر سلمان به سوی قصر پادشاه راه افتاد. غلامان و خدمتکاران نیز پشت سر او بودند. پادشاه، امیران، اشراف و وزیران در کاخ منتظر وی بودند. پادشاه از جا برخاست و به پیشواز سلمان شتافت و او را در کنار خود نشاند و پس از لحظاتی خوش و بش و گفتگو، او را جوانی خوش صحبت و خوش بیان یافت. امیر سلمان تسبیحش را درآورد و به تسبیح انداختن پرداخت. دختر پادشاه تسبیح را طوری ساخته بود که بایکی دو دور تسبیح انداختن، پاره شد. هر مهره تسبیح جلو کسی افتاد. یکی از حاضران بلند شد تا مهره‌ها را جمع کند. سلمان گفت "نه این کار را نکن، هر مهره جلو هر کس هست مال اوست." پادشاه که همچون سایر پادشاهان طبع دزدمآبی داشت، با انگشتان پای خود یکی از مهره‌ها را - آهسته - به طرف خود کشید.

امیر سلمان این حرکت پادشاه را که دید گفت: "هیچ کس چیزی را پنهان نکند، هر مهره جلو هر کس هست از آن اوست". همه خوشحال شدند و هر کدام از آنان یکی دو مهره را - بستگی به شاننش - از روی زمین برداشت. امیر سلمان دعوت خود را به حاضران اعلام کرد.

شب مهمانی که شد، دختر پادشاه غذایی درست کرد که تا آن هنگام کسی نخورده بود. تالار پذیرایی را برای مهمانان آماده کردند. موعد مهمانی فرا رسید. پادشاه و همراهانش از فرط خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. پس از صرف شام، امیر سلمان به پادشاه گفت "همسرم مایل است سلامی به شما بکند". دختر پادشاه از پشت پرده‌ای که قسمت زنانه را از مردانه جدا می‌کرد به پادشاه سلام کرد و احوال زن و فرزندانش را پرسید. پادشاه تعجب کرد و با خود گفت "این کیست که همه اعضای خانواده‌ام را می‌شناسد". آنگاه دختر پادشاه گفت:

- اعلیحضرتا سؤالی دارم.

پادشاه گفت:

- بگو فرزندم.

- می‌خواستم بپرسم که خانه را زن می‌سازد یا مرد؟

پادشاه لحظه‌ای به خود آمد و گفت:

- خانه را مرد می‌سازد.

- ولی من می‌گویم خانه را زن می‌سازد، درست همان طور که قبلاً

گفته بودم.

و در همان هنگام پرده را کنار زد و خود را در آغوش پادشاه

انداخت و گفت:

- من دختر شما هستم و این خانه، خانه سلمان تنبل است که شما مرا فرستاده بودید تا در آن زجر بکشم، حال این خانه بهتر است یا خانه شما؟

- نه، والله این خانه بهتر است.

- بنابراین زن اگر بخواهد همه کار می‌کند و اگر نخواهد کاری انجام نمی‌گیرد و خانه ویران می‌شود و نقش مرد در خانه همانند نقش زن نیست.

پادشاه صحبت‌های دخترش را پذیرفت و در همان جا از قاضی شهر خواست وی را به عقد سلمان درآورد.

راوی قصه: عبدالغنی میاحی (اهواز)

أم زرزور

یکی بود یکی نبود پیرزنی با پسرش - زرزور - در دهی زندگی می کردند. آنها خری داشتند که وسیله امرار معاششان بود. روزی یکی از افراد آبادیشان درگذشت. زرزور به مجلس ختم مرده رفت، فاتحه ای خواند و به خانه اش برگشت. وقتی وارد خانه شد مادرش را ناراحت و اندوهگین دید. پس از سلام، حال مادرش را پرسید. پیرزن گفت "چه حالی مانده فرزندم، راستش من مدتی است از مرگ می ترسم و هروقت کسی می میرد این ترس بیشتر می شود". جوان گفت "ناراحتی شما برای من قابل تحمل نیست و هرکاری بگویی انجام می دهم". پیرزن گفت "می خواهم مرا به جایی ببری که در آن اثری از مرگ نباشد".

پسر که مادرش را دوست داشت، پذیرفت و چون چیزی در بساط نداشتند مایملک خود را که یک خورجین و یک جاجیم بود روی خر گذاشتند و پیرزن هم روی بار نشست و راه افتادند.

رفتند و رفتند و رفتند تا به یک آبادی رسیدند. کودکانی را دیدند که مشغول بازی بودند. جوان از آنان پرسید "آیا در شهر شما مرگ وجود دارد؟" بچه ها گفتند "آری در شهر ما مرگ هست". زرزور از آنها پرسید "قبرستان شما کجاست؟" یکی از بچه ها گفت "ما قبرستان

نداریم". گوش‌های پیرزن تیز شد و کنج‌کاوش تحریک گردید. آنگاه بچه‌ها گفتند "ما قبرستان نداریم، هرکس بمیرد در خانه‌اش به خاک سپرده می‌شود. اصلاً نمی‌دانیم قبرستان چی هست".

پیرزن خطاب به فرزندش گفت "پسرم بهتر است هرچه زودتر راه بیفتیم این جا به درد ما نمی‌خورد!".

رفتند و رفتند و رفتند. از این آبادی به آن آبادی و از این شهر به آن شهر تا این که به جایی رسیدند که نامش "بنی عریان" و مردمش از طایفه "بیت‌کلیوته" بودند. از کودک شیرخواره تا پیرمرد نودسال، جز زنان که لباس بر تن داشتند. جوان به عده‌ای از اهل آبادی که رسید سلام کرد و مبهوت به آنان خیره شد. پیرزن و پسرش در این فکر که یکی از آنان از زرزور پرسید "شما غریبه هستید؟" جوان گفت "آری تا به حال چندین شهر و آبادی را پشت سر گذاشته‌ایم. این زن مادر من است که مرا به این روز انداخته". جوان مسأله ترس مادرش از مرگ را از مردم بنی عریان پنهان کرد. وی خطاب به یکی از پیرمردها گفت "راستش من شهر و دیارم را به خاطر مادرم ترک کرده‌ام اما سؤالی دارم، آیا در آبادی شما مرگ وجود دارد؟" آن مرد در پاسخ گفت "مرگ چی هست، ما در آبادی خودمان چیزی را به نام مرگ نمی‌شناسیم؟" پیرزن این صحبت را که شنید احساسی از خوشی در دلش جوانه زد. از این رو به پسرش گفت "پسر جان این آبادی خوبی است همین جا اطراق می‌کنیم و جای دیگری نمی‌رویم". زرزور به پیرمرد گفت "ما در اینجا نیاز به جا و مکان داریم". پیرمرد گفت "این همه زمین خدا در اختیار شماست، هر جا می‌خواهید زندگی کنید". پیرمرد که ریش سفید آبادی هم بود از زرزور پرسید "کاروبارت

چیست؟" زرزور گفت "والله من آدم تنگدستی هستم که جز مادرم و این الاغ چیزی ندارم". پیرمرد دستور داد جاجیمی و بالشی و اندک ائانه‌ای به آنها دادند و خیمه‌ای برایشان نصب کردند. پیرزن از آن مرد تشکر کرد و در پیشگاه خدا برای او دعا کرد و با خود گفت "اینجا چه آبادی خوبی است، نه قبرستان دارد و نه از مرگ در آن اثری هست. مردم هم بی خبر از همه چیز و همه جا، لخت و عریان می‌گردند. حالا که این طور است و مرگ لعنتی وجود ندارد کاری می‌کنم که عمرم به خوشی و خرمی بگذرد و تا ابد از زندگی لذت ببرم".

پیرمرد به زرزور گفت "من گوسفندان فراوانی دارم، آنها را به شما می‌سپارم تا چوپان من باشی. دختری هم دارم که به شما خواهم داد تا با او ازدواج کنی و همین جا تا ابد با ما زندگی کنید".

زرزور لخت نبود، کسی هم به او ننگفت لخت شود و هم‌رنگ جماعت گردد. او بامداد هر روز، گوسفندان را به چرا می‌برد و غروب برمی‌گشت. پیرزن خوشحال بود و از این شادمانی سر از پا نمی‌شناخت. او هر روز به پسرش "خسته نباشید" می‌گفت تا اینکه یک روز به زرزور گفت "راستی چه خوب شد از آن هیاهو و آن قبرستان راحت شدیم. اگر چه اینجا همه مردم لختند ولی با این حال، لخت بودن از مرگ بهتر است".

روزها سپری شد و روز عروسی زرزور و دختر پیرمرد فرا رسید. خیمه را بزرگتر کردند و بر تعداد جاجیم‌ها افزودند. پیرزن در آن خیمه، گویی در کاخ زندگی می‌کرد. او آمدن عروس را به خیمه‌شان به فال نیک گرفت. عصرها با عروشنش دم در خیمه می‌نشستند و از هر دری صحبت می‌کردند و هنگام بازگشت داماد از صحرا به او "اهلاً و

سهلآ می گفتند. گرچه لخت بودن بنی عریان برای پیرزن مسأله بود و ذهنش را مشغول می کرد اما به خود جرأت نمی داد دلیلش را از عروس بپرسد. خود زرزور قبل از بردن گوسفندان به مادرش گفت "اگر اشتباه نکنم امروز بی حالی" پیرزن گفت "آری وقتی از خواب بیدار شدم پاها ام انگار فلج شده بود" زرزور گفت "نکنند دیشب خوب نخوابیده ای که الان این طور کسل شده ای؟" پیرزن گفت "خوابم مثل هر شب طبیعی بود". زرزور جرأت نداشت از بیماری صحبتی بکند، از این رو به مادرش گفت "مادر جان من گوسفندها را به چرا ببرم یا این که بمانم و از شما پرستاری کنم" عروس گفت "دلیلی برای ماندن نیست" زرزور گفت "آخر، حال مادرم خوب نیست" عروس گفت "برو به کارت برس. نیازی به ماندن نیست. من هوای او را دارم". زرزور سوار خر شد، گوسفندان را به حرکت درآورد و به صحرا رفت اما دلشوره داشت و مرتب با خود می گفت "نکنند مادرم تک و تنها در میان قوم بنی عریان بمیرد، آن وقت بدجوری رسوا خواهم شد".

غروب که شد از چرا برگشت. همچنان نگران مادرش بود. گوسفند را به خانه صاحبانشان برد و خود نیز همراه الاغش به خانه برگشت. الاغ را به میخ خیمه بست. زنش به پیشوازش آمد و گفت "خدا قوت، خسته نباشی" زرزور پرسید "حال مادرم چطور است؟ صبح که می رفتم صحرا، حالش خوب نبود". زن گفت "شانس آورد، سر بزنگاه رسیدیم و حلالش کردیم وگرنه حرام می شد". زرزور با تعجب پرسید "چی را حلال کردید؟ زن پاسخ داد "گوشتش را؟" زرزور که نزدیک بود شاخ دریاورد پرسید "گوشت چی را؟" زن با خونسردی گفت "گوشت پیرزن را. اول سرش را بریدیم و بعد گوشتش را بین مردم

تقسیم کردیم و یک ران هم برای شما گذاشتیم". مرد با خود گفت "ای دل غافل، بی خود نیست که به اینها بیت‌اکلیوته"^۱ می‌گویند چون گوشت مرده را می‌خورند. اینها آدم را زنده زنده می‌خورند، حتی امان نمی‌دهند انسان به طور طبیعی بمیرد". وقتی زرزور وارد خیمه شد چوب دستی در دستش بود. ران مادرش در گوشه‌ای آویزان بود. با چوبدستی ضربه‌ای به آن زد و گفت "بیچاره، همین را می‌خواستی. فکر کردی می‌توانی از دست مرگ بگریزی". عروس ایستاده بود و با تعجب نگاه می‌کرد. جوان دوباره گفت "بین ام زرزور، امروز همه مردم از گوشتت نوش جان کردند و شکم سیری خوردند و تازه یک رانش را هم برای من گذاشته‌اند. بیچاره ام زرزور، یک ران تو آویزان، رانِ دگرت جوشان"^۲. زرزور، لحظه‌ای با خود اندیشید "توی این آبادی عاقبت کار من هم مثل ام زرزور خواهد شد. می‌ترسم گوشتم را حلال کنند و بخورند. بهتر است فلنگ را ببندم و بروم". بی درنگ سوار الاغش شد، زن و خیمه و جاجیم را بر جای گذاشت و با تاخت از آن آبادی دور شد.

راوی قصه: حمیده فتوحی (آبادان)

۱. یعنی خاندانِ خورنده.

۲. ام زرزور، زراملگ و زر افروز.

مرد دوزنه

مردی دوزن داشت که هر دو او را دوست داشتند. "حانه" زن جوان و "مانه" زن پیر او بودند. گاهی که مرد به قصد خواب، دراز می‌کشید و سرش را روی زانوی حانه می‌گذاشت، زن جوان موهای سفید سر را می‌کند تا جوان به نظر آید. اما هنگامی که مرد، سرش را در دامن مانه می‌گذاشت و می‌خواست زن پیر، موهای سیاه مرد را می‌کند تا همانند او پیر به نظر آید. طولی نکشید که مرد کج‌دل شد.

این اساس یک مثل عربی شد که می‌گوید "میان حانه و مانه ریشم را از دست دادم".

منبع: سید جابر فاضلی (اهواز)

زن ساده لوح

مردی با دختری ازدواج کرد. دختر آن قدر زیبا بود که به ماه می گفت "برو کنار تا به جای نورافشانی کنم". اما بدبختی در این بود که مغز این زن مثل دو مغز گردو بود که بار یک شتر کرده باشند. با این حال، مرد با زنش خوشبخت بود.

ماه رمضان نزدیک شد. مرد که می خواست روزه بگیرد تصمیم گرفت در این ماه، زحمت رفتن به بازار را از خود کم کند. لذا هر روز چیزی به خانه می آورد. یک روز مقداری برنج، روز دیگر یک کوزه روغن یا یک کیسه شکر. مرد هر چیزی را که به خانه می آورد به زن می گفت "اینها برای رمضان است. اینها برای رمضان است". و به زودی خانه پر از مواد غذایی شد.

روزی دو ساریان با پنج شش شتر خود از کنار خانه این مرد گذشتند. برحسب تصادف، افسار یکی از شترها از دست ساریان خارج گردید. پاهایش خم شد و حیوان شروع به لنگیدن کرد. ساریانی که مواظب افسار شترها بود متوجه شد و به دوستش که جلوتر حرکت می کرد گفت "رمضان! افسار شتر را داشته باش".

زن همین که نام رمضان را شنید از پنجره نگاه کرد و پرسید "نام کدام یک از شما رمضان است؟" ساریانی که جلو کاروان حرکت

می کرد گفت "خانم، رمضان من هستم". زن گفت "خوب شد خدا شما را رساند. مدت ها پیش می بایست برای کالاهایتان می آمدید! اگر اموالتان را نبرید ما نمی توانیم در خانه خودمان تکان بخوریم. یکی از شما بیاید و آنها را ببرد". ساریان گفت "به یاری خدا همین الان می آیم. ببینید، من همه شترهایم را برای حمل کالاهایمان آورده ام". او شترها را دم در خانه نشانده و از زن خواست کالاهای او را به او نشان دهد. زن گفت "هرچه در این اتاق است متعلق به شماست". ساریان و دوستش بی آنکه چیز دیگری بپرسند شترها را بار کردند و راه افتادند. غروب، وقتی شوهرش به خانه آمد، زن به او گفت "چه خوب شد راحت شدیم! رمضان امروز آمد و چیزهایش را برد" مرد پرسید "کدام چیزها؟" زن پاسخ داد "همه کالاهایی که گفته بودی مال رمضان است". مرد گفت "منظورم ماه رمضان بود، خانه خرابم کردی خدا همه آدم های بی مغز را خانه خراب کند".

آثاری از همین قلم

منتشر شد:

تاریخ نشر

الف: داستان

۱۳۷۱

۱. حته، شط و مرداب

۱۳۷۴

۲. چشمان شربت

ب: پژوهش اجتماعی

۱۳۵۸

۳. دربارهٔ اعراب خوزستان (متن سخنرانی در دانشکده نفت آبادان)

۱۳۷۲

۴. قبایل و عشایر عرب خوزستان، چاپ اول تابستان ۷۲، چاپ دوم پاییز

ج: گردآوری

۱۳۷۳

۵. نسیم کارون (۱)

۱۳۷۴

۶. افسانه‌های مردم عرب خوزستان (با سلیمه فتوحی)

ه ترجمه

۱۳۵۶

۷. برگ‌های زیتون (مجموع شعر) از محمود درویش

۱۳۵۷

۸. گزیدهٔ شعر معاصر عرب از درویش، البیاتی و الفیتوری

۱۳۵۷

۹. آوازه‌خوان خون (مجموعه شعر) از درویش، البیاتی و الفیتوری

۱۳۵۷

۱۰. پسرک فلسطینی (مجموعه داستان) از چند نویسندهٔ عرب

۱۱. تحلیلی از اوضاع ویتنام از فونگوین جی‌اپ ۱۳۵۷
۱۲. دستاوردهای انقلاب یمن از عبدالفتاح اسماعیل ۱۳۶۰
۱۳. فراماسونری در جهان عرب از نجده فتحی صفوت، چاپ اول ۱۳۶۶
- چاپ دوم ۱۳۶۹
۱۴. روز قتل رئیس جمهور از نجیب محفوظ ۱۳۶۹
۱۵. بازگشت به حیفا از غسان کنفانی ۱۳۷۰
۱۶. نبرد مردم فلسطین پیش از ۱۹۴۸ از دکتر عبدالقادر یاسین ۱۳۷۰
۱۷. کابوس کوچ از حنامینه ۱۳۷۰

منتشر می‌شود:

۱۸. نسیم کارون (۲)

